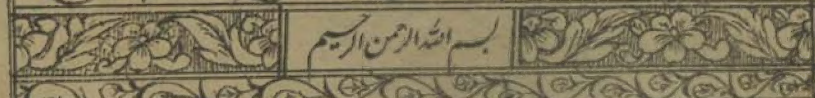


صنعتی است که در میان فضل خلاقین و مبدعین است

در طبع نشیمنی که شوهر من مقبول است این همان است





خنده آن خوف بجز سنگ سازد هر که دریافت خدای خود را بر سازد زان او

اگر از نوع آدمی ز خود افشار و رکنش  
ادبی است سلسلت کند شیشه بیست  
توبه است نشسته بر گریه است رکنش  
**اشارت**  
همین یک باد و درینا دو جام است  
دو بیانه آورد و درین شور  
بهر جا کمال یقین نشسته است  
ولایت بر جمع صفت سادات  
**حکایت**  
که تا چند بخلق بے اعتبار  
بکلام و زبان سرمد مالیده الله  
مکن شدم از حیات این کلام  
لبش گشت فقیل من کلمه  
دوئی را درین دشمن بار نیست  
همان شور و جوش است گفت و شنود  
نیک و بد این خم زبستی خوش  
تو در منع خود و من در بیان  
نوامی بے پروا این خمیسم  
کدورت بلای قیامت و بس  
موجبه نباش تا بهیت خود را  
از لبیل غافل حریف زان  
نکته اگر طبیعت کسی را مال خست  
چونیش در تنافه رباعی  
ریخته همچو نمیکرد ابا  
سر و من آ

2.8



بی ناهامی رسیده بویستند ز صحت جیت بو  
 نفست اگر نفسون درم تعلق بوس جسد  
 بوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام دود تو شد  
 ز آفتاب تو زده ام بره چنان سال تو زده ام  
 چه بود از هستی بسببه تامل زده ام  
 نه بوا ای اوج زیستیت ز غرض تو بس تبت  
 چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت  
 یکدام آنه مالی که ز فرصت این همه غافل  
 ز سر و کوشش مغل کبریا همه وقت میرسد این ندا  
 بدرای بیدل ازین نفس اگر لطف کشد تو  
 غزل همه عمر با تو قیام زدیم و زلفت رخ خمارا  
 چه غبار ناله بیستان نردیم گامی زامتنان  
 چه ز زنجبیل و عازده ایم بر بار غنم  
 همه را بعلالم بخودی قدیمی است ازین فضا  
 دل ناهقان کجا برد الم نرد و عاجبندی  
 بسو او شمع نیستی ز رسیدن شوق تاملت  
 صفت رنگ لاله هم شکن می جوش گل زمین کن  
 بر کاب عشرت بر نشان نردیم دست تفلک  
 نه بدمانی ز چار سده بدستگاه و عارسد  
 چمن طبیعت بیدلم ادب آتش شگفتگی

اشارات گوش نمیدانم	از قانون یقین می یافا	اگر سارسیک عیار دارم	بهم آداب آتش سنگ
چه آب آینه صبح تلاشت	عرق پیمانی سبی شاست	که خاک نیجان گل کرده او	چین حزن ۱۶ دود او
چه آتش گرمی ما بین تو	چراغ و هم زیر دامن تو	که دود و دماغت را بلند	عنایت شعله خیز خودت
که می سنگ ساز دل گرا	دفعه های قیامت جانی	که در دوازدهای نواست	قلق گشت و شد تیر تیر
شبی که گریه طوفان کاریم بود		حباب آینه دله داریم بود	

حکایت

نفس پرده دل آدمی بخت  
 ز وضع بیدلی چو آست

نگاه از چشم حیران گریه می ریخت  
 طربس با کن گرت آشکی و آست

که امی غافل تو خود هم چشم مالی  
 سر جو دین وادی کلاهی است

نکته اگر حصول رزق از عالم غیب تصور نمی بود و رحمت خدای تعالی بر دانت متوکلان افاضه  
 می گشت و مجربان را نا امید می گشت ربا می  
 که حاصل با کمال تقوی بر تو آشکی بک مالک دنیا است  
 در روزی کس نرد و روی بود از بیغله ذراع حلقه عقاب میراست

سر قطره را چو اور گرفت	که باید دماغی کوب گرفت	بدرست آمدش زگره بخت	پراز جملت بوج مغزی
مو عقد گردید بر سینه اش	نفس گشت زنگار آینه اش	خیالش شیمانی آورد بار	بجست فروماند بختیار
زور باز آمدش کای جاد	و غفلت زدی نقش می	بهر کس مدوم خردی نسون	ازین لوح تر خواهد بود
که لا این شیوه نقصانی	که سامان دخی برایشانی	به جزوی ز دانه نشه فال نشو	که دوا دل جمع میرست
بهر خبر تو مانی تامل کنی	بخطی که اندیشه گل کنی	اشارات	
به بیکاری زندگی مرده	و دست تابلوت خوش بین	ز پوشیدن چشم جوشش کن	چو نقش قدم لوح تصویب
ز خود رفته نامزدین گیر خوا	بغفلت وانی رسا بخت	همه گریه دایشت با خوان	طریق کرد دانه سلوی او
گلانی ز دوازده روی	که ای سرگران بساط ملو	ز تر قدم خاکهای شو	عدم را جسد می کرد

چو می رود که دانه و مال طلبی که ناله داری زیری پرا  
 خنود سواد می که که درم شست سیر اوراق لاله پیدا  
 چو ششم از داغ لاله گرد عرق ز نافع غزاله پیدا  
 جلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پاله پیدا  
 شکست در دلم رنگی که رنگ من گردنا که پیدا  
 که کرد و پوز و زبانشانم چو پال طافس پاله پیدا  
 که بر درم و سوزم زستان نمیکند غیر شاله پیدا  
 که دیشو نمانم گل خوشان چو استخوان از نوک پیدا  
 تو که برین فطرتی که می عرق کنم از حبس  
 نرد برهم ارم از این دامن همه یک ورق کنم از با  
 که جو سوزم آن گل لبسگون سحر می یکم از جیا  
 بمن این گمان نرد یقین که کمال حق کنم از جیا

غزل نشد درین درگاه عبت نفهم چندین رسا پیدا  
 صبار نگه سوی شکبارت اگر رسا به پیام پیچید  
 فلک ز صفی که شکستاید بر اعتبارات من فزاید  
 چو موج پیدا و پیچش که نیست شیشه اهر ترنگی  
 اگر نصیر رنگ بر نشانم ز دام حبتن من تو افغ  
 چو جوشد آفرینگی ز دوران حد زاده او اهل احسان  
 قبول انعام بد معاشان بخود گوارا گیر بیدل  
 غزل بنمودستی بی افزه نقاب شوق کنم از حب  
 اگر دم خط امتحان بوس کتاب نه آسمان  
 حکمت ز شوقی طبع و دل قدیمی نرد و قمر خون  
 و تخیلی که بر باد دین غم باطلم شده و دشکین  
 چو ز خاک لاله برون زنده که شکست بخون نرد

که در یافت ضایع خود را بر آتش زان آید



هوی اگر بچون زنده بپوشن منتی کس از حیا خط نقشش با برقم رسد که منش سبق کفر از حیا	ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوح نه ز قلم رسد با سید نفس تو تا زین همه را بنیاد دل است بین
من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کفر از حیا که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصلا نتوان یافت	در مرتبه چشم همچنان از شاخ و برگ ای که گشته خلوت و گاه از بخت
بیج نتوان شکافت رباعی نیز تک دوئی بار بار و ایضا	من با تو قوام چنانکه با من توئی نکته از قلندر سے پرسیدند
چیت گفت نتیجه بکاری که اگر گشته دیگر دست بهم سید و چکس گر قابل کس علی میزدیم	در ورطه منکر خود نمی افتادیم دیدیم که دست ما بجایی نرسید
از سنی جنون داد در میان وادیم تلاشی ست ویدیت و پانی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیق است	نکته کس موقوف بر تکلیف جمالی و کلامی نیست بی تلاشی نیز دلی موضعی دیگر باعث تشیع رباعی
گر آنکه بقصد کسر میزد آبی در گشت آنچه کسر میزد	چون غسل میندازد شرع میزد از قطره بحیثیت دل قانع باش
سبا و امواج بر آب نیز نگ بهر جان نقش ابوی باشکوه است	نکته غلامان دانش آنگ خبر انگیزی ابر بهار است
همه آوازی است افسردگی نیست اگر که از من دون شدن کبر	زمین گیری که دارد سرگرافی نشد نوید از امارت قدرت
که آخر ریخت رنگ و حش آب نخاری که در فاع شوق آنگشت	فرودن زمین صفت طالع نشان چو اشک اول بر جویند بخت
که سیر خلق بیرون نیست از خویش حکایت	همین یک ناله در کسار میدست گذر کرد مجنون لیلی خیال
در آن آب یک موج نارفته پیش چو گرداب در گردش آمد سرش	نکته شد و چارش به تمثال خویش شره تا بر افشا نذا از خویش رفت
ز آبش همان موزول موج زرد ز جامه مشبود دست مسرور باش	طیش شعله گردید بر اموج زد چنان آتش از آب بنشیند دم
ندامت محبت چه برقی ننگست که در آب هم لیلی آتش نرسد	حکایت

در این کتاب خطای خود را اصلاح فرمایید

شندیم که مهر رسد از مهر دور نه از سر نه شام گشتی خوش	چو بی طاعتی داشت فوق سحر شب در روز بود آن طلسم نسیان
نفس تا در آئینه اش می نمود معدول تو از شوق فریاد حیات	برنگ نه از ناله فارغ نبود درین کشیده ناقص نوا بود
معدول تو از شوق فریاد حیات درین کشیده ناقص نوا بود	معبور است هر قطره گوهر و قنار ز فریاد دل گوشتا کشتی
کس را که میباید مدعاست که دشتی ز آواز زرم می خورد	نفس حلقه گردن کند راست بر آشفست طاعت رر سنج
درین حسرت آباد هستی لقب همان ناله افشا خواب است	برنگیست هر کس تسلی طلب دلی را که از درد خواهد امان
جس را بمنزل همان راه است بر آن آستان ناله خواهد رسید	فغان موج را بر کنار آرد است نگر نشد قابل روی دوست
کلید در جفت و جوفال است خوشی چشمش بود مرگ و پس	نسیم گل آرزو ناله است طلب بر جای افشرد است
نزدیک آتشگان حسد ز روش که سیر و از محبت و من مبسم	ولی جمع کن تا توان شد خوش معبود دیده باید بر آن کس گریست

نکته در عالم آثار کثرت بسازند و در باطن سرمایه فرصت تحقیق در باطن است اگر چراغ بندش قابلیت  
نوری دارد و در آن سخن مفروض تا با فزون خیال از تجلی کماهی چشم نبویش و در حضور آبا و کرامت جمال کسب حرمان  
نکوشی فطن فرصت داری جز آنگهی کار بندد برای نیت تهمت زنگار نبندد  
هر چند بود یک شره و اگر در چشم باز است و حضور زلف از میند فکته از نور کسب کسب که حرارت  
غریزی به دواعی توای دامن می چید صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی تجارت که ماده میل است  
هرگاه به باغ صعودی نماید مثالها سے عالم خواب در صین بیداری نقاب میکشاید همچنان به گام فرج نیز  
صورتشالی بر طبلش منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه در نفس الامر تحقیق آن  
دشواری است و محال شل شعله بر آغی که چون روشن شد و در روشن تر میگردد و در روشن تر میگردد و تا با ناله که در حق  
بهر چون غلبه بر جمع مود صفر است و غلبه صفر را ده و ایجاد سودا و جمعی را که با سید او توجه است از صعود



این بخارها سطور حقائق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بخیریت اشکال و بدو جن میدهند چه دودها ازین آتش به اشتعل متصاعد نگردد و چه سوداها که ازین صفای سوخته مطبوعان ترسیدگار شوندت باید فهمید که غیر ششای مسوسه معین هر چه در خیال بر تو املازد و امله سودانی است و خلاف قاعده اتفاق

انچه در نظر باشکلی بنمایانیا نظم سن نهاده اگر در ادب گاه نبات اگر کشنگ نازد و قد بلبل و قلعوه قرا طبعی رستی چون آینه نقش در صحن صبا بیچ صورت زور گردون نصیب نیست بجز حاصل است تا آینه عیار دنیا صفت بر کمان صحرای آرزو یازم یکم ندارد گفت نقش در نمایان عیار ببال عفا بدو چایه نکایت اگر زندان می خورید بمعجز گشت خورگه زمره زلزل پیدا یکدو نقش ناله شود از دل و دیوانه بر آتش کشته تا کجا ساغر ناموس حیا ریشه دشت قمری از قفس اید بر آ نیست خویات جنون عرصه جولان دود چراغیکه از دل بر دانه بر آ ما من عالم دون جلازیت و ضنون پیک بر ریش عین از هوس شایه بآ توانائی مطلق گشت مغرور خرابات نزاکت باست که سار گواهی غیر سنگ است عجب دو عالم جلوه در فریاد آید همه گرفت با سسکه ستیز و

غزل

تاج پیکر سپهر بل شیره ز ناز کسل شیشه بیازار شکن اندک از خانه بر آ جرح کلید در دل وقت جهاد نکند لغزش ستانه خوش است آبله میانه بر آ تا ز خودت نیست خروتنه خاک نظر زو بد رخواب زن باز گفت انسانه بر آ اشارت ششی بر تن کوی دجلم که از آتش بجات انگنم دور سباد اینجا زل ز رنگ و سستی هزار آینه در رنگ است اینجا بوجی گزند دست هوس یا قیامت بر دماغ کوه ریزد

غزل

زندان انقراض چندین فرسنگ جویش مجنون نشاد و سبیری تنگ زیکه سر و موج مجمل شود نمایان چو زینا نخواند طفل جنون با چرخ زینت لبندستی زعبودن اگر کشی کجا با لبر و سلا رسیده از زبده تامل گذشتی از غفلت تو و خرمی صد تامل من کاشی میدن با ولین جلوه ات ز لمار سید صدف که اتفاق نفس بکبک کینه چرخ موج می لکوی مینا

زینت اعتدال کتب بی طاقتی گردد نقوش اعتبار دشمن و دوست نزاکت خانه مینای ناز و نیت اشارت ششی بودم قیاس بکای سری کرس دماغی رست سمان جوامع داد کاسه مخوف غفلت که زه محبت میناست در رنگ نگوئی سیم و زهر چو شد از رنگ بزم خامشان دادند را هم که بے قطع نفس امین شدند ششی داشت با شوق گفت و شنید که یارب چه آرام من لعل کد فرشت است اینجا در عالم کمال ستایشی بجهت نقص در کافیت برین آستان نمیش داشت و محبتیکه رنگ اگر نقش لبست شکست است انجام داد آغوش

بهر حسنه و یک اندیشه تامل سواد شش یکتانی اوست در شتی باز نازک می فروشد بستی از فرو کردم سوا لے بهمانند پرستی می پرستی است خاشاخی من که تا شیر محبت برنگ شیشه در سستند اینجا زمینا سید مدستی باین رنگ ز شش کشته دودی بود بر جا و گرد خاشاخی هم بی خن نیست به چرخ حوضت لغت شود که یارب درین بزم رنگ مقبول زمین عبادات علم و عمل کمال ترا کس خریدار نیست شکست تو اینجا درستی ناست سخاوت از امواج غیر شکست بران گل کند گریه ابر بهار

نخل حصول مقصد عافیت نه دلیل جز عصبان زمراد عالم آب و گل بدر جنون رسد و کسل کجاست صدر و چه آستان که گذشت تو ازین دکان ز سب پر گهر بگذری تو جهان بسایه بر ابرو بفسانه هوس آن قدر مغرور شرت کردم زهوا می کرد و سرنخی بهر است تنگ فروختی دل زده که هر خون کند ز کم آوری چه تو رنگ کفت پانه حجاب نشین با خیسال کرد کین با

تو را شک نهم پس به قد می ز آبله با طلب اثر اجابت منتقل بر شکست دست و طالب چو ننگ و حیرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بطلع شعله خود دهر می نئے از جبین حیا طلب چو غبار با نخبه سحر فتنه شام و هوا طلب تو بدوق منقلب ایمنی ز پر شکسته به طلب عکسکه از تو جنون کند بدم فرست و جز طلب پے آند وی جبین با چسب اغ رنگ غلب



شده رنر طوطی به نشان بشار آینه ات نهان طلب تو بس بود آن قدم که ز سینه بری اثر خوشت آنکه ترک سبب کنی یقین رسی طرب کنی <b>غزل</b> ز می چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر ویت سحر شمع در آنداز در بام گلزار وصل در بر مهرانی شوق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم بخت و جود طرب شتام جان خون ارغوا طربم ز گلشت ریشه بچند که چرخش اندر دگر بسند به عشق ناز و وصل هوس هم بیال از شغافه رخس هم باین ضعیفی که بار در دم شکسته و طبع رنگ ز روم ز بجه خجلت آوردن چه نادر خیرت کشد سرین اگر بهارم تو آبیاری و گر چراغم تو شعله کار بی کجاست معنویان اعتباری که سیدل انشا کنه تبار	نفس به سقتل امتحان بر و از میان و مفا طلب خجودت اگر زیر سطر خیال بیج و صد طلب ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدل طلب ز بوی گل تا فواصی بلبل نشد آتشید گفتگوی چو رنگ رفت ز خویش و دیگر چه رنگ با تبار کویت هنوز دار در خط غبارم شکسته ملک آرزویت زیر پات مگر بایم دلی که کم کرده ام بگویت چو به تو نقش بام بند دلی که تر شد آب جویت به سست سرشته نفس هم بقدر انشوی و جوش مگر نقاش شوق کردم که میکشد جیر تم بسویت که خاند از جبهه تر من چو گل عرق که دغاک کویت ز حیرت من خبر نداری بیارم آینه رو برویت بضاعتم میگرد زاری ست آنکه خورشید تاروت	چو موئی بلندش گذشت از کمر ز رزم عیان چشم اگر آشت است که سر رفته آخر بیا میرسد خلفت راز او ضاع ابل روم بقدر و دکان پور من نظر قادرم مگر داب این صبح قباب هنوز از خیالش خیالم پرست سبا داین غبارت بپوشد نظر مشو باطل آب و رنگ فریب کروان آب طرف مقیدیت غزل	صلاداد کای موشگافان راز چو کار بر اینه انت است <b>حکایت</b> که سر گرم ترتیب و ستار بود بدین شعل باطل صبح آفت در خضر زین او رنج الفت گرفت جبین از غم انفال لم پرست باین پرده که محررے بادت مباش از حضور خضر فی لیب چو خوش است گرد و آفتد روم بیدل	بدر و زده صلت این نفس دولت شیدا ز صد بوی چو گل از طبیعت به نشان و شمش آشتیان چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هر اس تو نه عروج نفوذ در قی نه شاع نشه فطر همه جاست جادو پیچیده همه است خجلت کاوش ز منون مطرب و جنگ آن کن آفتد اثر فغان عمق در پیوده خوردنی همه سکه دارد و روم دنی طلبی که از تو بیا رسد لب را وقت چو بیار رسد ز سواد و شوق خشک و تر بکلام بیدل مانگر <b>غزل</b> ای پریشان چون بوی گل نریزی از پیرانت با صد حدوث کیست و کم از مزرع نازت دم تتریه صد شبنم چیا پرورده تشبیه تو تجسید ناز آشفته رنگ لباس آراست	در وادی شوق نقین صد و دو نه آسمان گل و فصل یک برگ سبز خاکستر پروانه محو چرخ آینه است دل را حیرت کرد خون بر عقل زود برق بخت در و بهارم نزل جوشیده از باغ ابل شود دو عالم کاف و نون یک باغ بخت
---	---	---	---	---	---

در وادی شوق نقین صد و دو

شده رنر طوطی به نشان بشار آینه ات نهان طلب تو بس بود آن قدم که ز سینه بری اثر خوشت آنکه ترک سبب کنی یقین رسی طرب کنی <b>غزل</b> ز می چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر ویت سحر شمع در آنداز در بام گلزار وصل در بر مهرانی شوق انتظارم ز خاک گشتن چه باک دارم بخت و جود طرب شتام جان خون ارغوا طربم ز گلشت ریشه بچند که چرخش اندر دگر بسند به عشق ناز و وصل هوس هم بیال از شغافه رخس هم باین ضعیفی که بار در دم شکسته و طبع رنگ ز روم ز بجه خجلت آوردن چه نادر خیرت کشد سرین اگر بهارم تو آبیاری و گر چراغم تو شعله کار بی کجاست معنویان اعتباری که سیدل انشا کنه تبار	نفس به سقتل امتحان بر و از میان و مفا طلب خجودت اگر زیر سطر خیال بیج و صد طلب ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق بیدل طلب ز بوی گل تا فواصی بلبل نشد آتشید گفتگوی چو رنگ رفت ز خویش و دیگر چه رنگ با تبار کویت هنوز دار در خط غبارم شکسته ملک آرزویت زیر پات مگر بایم دلی که کم کرده ام بگویت چو به تو نقش بام بند دلی که تر شد آب جویت به سست سرشته نفس هم بقدر انشوی و جوش مگر نقاش شوق کردم که میکشد جیر تم بسویت که خاند از جبهه تر من چو گل عرق که دغاک کویت ز حیرت من خبر نداری بیارم آینه رو برویت بضاعتم میگرد زاری ست آنکه خورشید تاروت	چو موئی بلندش گذشت از کمر ز رزم عیان چشم اگر آشت است که سر رفته آخر بیا میرسد خلفت راز او ضاع ابل روم بقدر و دکان پور من نظر قادرم مگر داب این صبح قباب هنوز از خیالش خیالم پرست سبا داین غبارت بپوشد نظر مشو باطل آب و رنگ فریب کروان آب طرف مقیدیت غزل	صلاداد کای موشگافان راز چو کار بر اینه انت است <b>حکایت</b> که سر گرم ترتیب و ستار بود بدین شعل باطل صبح آفت در خضر زین او رنج الفت گرفت جبین از غم انفال لم پرست باین پرده که محررے بادت مباش از حضور خضر فی لیب چو خوش است گرد و آفتد روم بیدل	بدر و زده صلت این نفس دولت شیدا ز صد بوی چو گل از طبیعت به نشان و شمش آشتیان چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هر اس تو نه عروج نفوذ در قی نه شاع نشه فطر همه جاست جادو پیچیده همه است خجلت کاوش ز منون مطرب و جنگ آن کن آفتد اثر فغان عمق در پیوده خوردنی همه سکه دارد و روم دنی طلبی که از تو بیا رسد لب را وقت چو بیار رسد ز سواد و شوق خشک و تر بکلام بیدل مانگر <b>غزل</b> ای پریشان چون بوی گل نریزی از پیرانت با صد حدوث کیست و کم از مزرع نازت دم تتریه صد شبنم چیا پرورده تشبیه تو تجسید ناز آشفته رنگ لباس آراست	در وادی شوق نقین صد و دو نه آسمان گل و فصل یک برگ سبز خاکستر پروانه محو چرخ آینه است دل را حیرت کرد خون بر عقل زود برق بخت در و بهارم نزل جوشیده از باغ ابل شود دو عالم کاف و نون یک باغ بخت
---	---	---	---	---	---



هر جان برون پوشیده خود را خود پوشیده	در نورش منصفی فانی سیر نیست	جوش محیط کبر یا بجزره است آینه
ما را با کوشش بنگار گلستان نیست	نی عشق دامن فی موش قیام طبع	ای صبح کمال نفس اندیشه دل سکت
حقیقت بر وجه شوی حصول آینه جو	<b>بیدل</b> چه پرده زد گوئی غنای	<b>عکس</b> ریاضت مقام

باطن می آید بشرط اعتدال و صفت بر قواسمی که در باطن کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را با صلاح آوردنت نه از فاسد صلاح را نیز فاسد کردن انجبار نگار از طبیعت زدودنت نه از کینه را بشوق صیقل فرودن حکمت در دانی وجود از انبیا و حکیم بر ریاضات شاقه ساخت الا بقدر صلاح مزاج و کویا و غیره نیز در دخت مگر مقدار ضرورت احتیاج قطع بنیاد جسد که کارگاه است روزی در جگر طبیعت برصوم و صلوة بر سیر افکار خبا تبدیل به امر کمال عرفات **مشاحات بخت حق**

اولی جرت سازم چه باشد	شکست گنگ و از پر چه باشد	بدایان بقولی تا برام راه
سین چه تو بهیاستان چه هست	شکست دل چندین ناله	سپندم ناله در بنیاد و دم
بجز حرف چون کلام فرست	زبان لغزشی دارد و جفا	دور پیش جلیب می من
چنینم بود و خط جبین کم	کفی نقش جبین است کم	جنگ تر آن خط آینه شد
برین یک فقط لوح بی نشان	نوشی آنچه از لوح تو دهان	نشدیم پیغمبر و شاد آن
من بیدل آن نقش نسیم	نگین گل کرده از نقش نسیم	شما کاتب خط کی بودی من
ز نیم قطره خود زده نویسد	چه خواندستی خط من و نه	مادر و نسبت حمد تو بود آن
سراپا کف زنجبالت نگارم	بهر رنگی که چشم میسارم	گویم که رساند کشتن دین
جایم خطوطان خم میچ	که یک در بنیاد نام شوم چ	رنگی که کشم گلشن خوشم
مادامین بستی ستم کس	قوامی بستی بفرمودم کس	تو را خوش و من را غم صد
ز جبین برون انگلی کنی	تو چند پندار ای کن	بوجم اندوده ام خوش نشانی

حکایت مجنون کی گفت ای خبر	در آن دم که شد لیلیت جلوه گر	ز غفلت چرا بپوشش بر خاسته
بهارت عیان بود نشانته	ز صبح غبارش نفس زد سر	بخندید زان شعله شاکسته
که لیلی بشرط شود و خواست	دلیس نمودش نمود خودت	ز من بود سوز طلب اشتکار
چو من رفتم از خوشدست او غیا	بر قه زدم خرمم پاک شد	فلک داشت طوفان خاک شد
نوبید می آن آتش فروزم	که آینه با جلوه داخوتم	دمی که غنچه اعتبارت رفت
صفتها بجا رنگ ذات رنفت	ز خودم شد ممت وجه نمالند	چو من از میان رفت او هم نمالند

چو لیلی چه مجنون همین نام بود	ز بهشتی غرض نفی خواست و کس	موس رهت مشق ز خود رفتی
شدیم خود و جام جیش زدم	ز اندیشه در دست پیان	<b>حکایت</b>
درین عشرت آباد گفت و شفت	کدامی ساغر ترقه از چنگش	که عالم همه گفت الو کیت
دلت لب که در فکر راحت گذشت	ازین خانه هم دل بجان آیت	همین وقت میخانه عیش است
چو تمیز در امتحان آیت	در رخسار گمان لیلی بهر	خیال تو معرفت فهم آوردیت
در رخسار گمان لیلی بهر	بنای جهان بر سر آفت ست	سراغ سلی میخانه یافت
محی عافیت وقت این جامت	ز چنبا س این نرم راحت گذار	طلسم ظهور است اسے به خبر
حکایت مجنون کی گفت ای خبر	دل آندم که خون گشت می شود	نخوشید خبر جنت آب و گل
حکایت مجنون کی گفت ای خبر	حکایت مجنون کی گفت ای خبر	طلسم امتحان گاه آرام نیت
حکایت مجنون کی گفت ای خبر	حکایت مجنون کی گفت ای خبر	نه ساز ظهور است میخانه جسم
حکایت مجنون کی گفت ای خبر	حکایت مجنون کی گفت ای خبر	طرب صد کس مفت که میشود
حکایت مجنون کی گفت ای خبر	حکایت مجنون کی گفت ای خبر	اگر نشه دارد آن خوباست
حکایت مجنون کی گفت ای خبر	حکایت مجنون کی گفت ای خبر	زمین گیرے از نشه راخته
حکایت مجنون کی گفت ای خبر	حکایت مجنون کی گفت ای خبر	که اینجا سر از جیب دارد نگاه
حکایت مجنون کی گفت ای خبر	حکایت مجنون کی گفت ای خبر	گر آسود که مقصد آرزوت
حکایت مجنون کی گفت ای خبر	حکایت مجنون کی گفت ای خبر	ز اسباب تصدیق باید گذشت
حکایت مجنون کی گفت ای خبر	حکایت مجنون کی گفت ای خبر	که تا طوفان با فیت یعنی صفات

نکته اعتبار ضرر دفع انسانی ظهور نشه است که هر چه جلوه طربش گردد هر چند آثار و عیش ظاهر بنیاد و شمرش نام نامی در تمام آن جائز ندارد و بی اختیار حکم مقدور از قوه لطف ابد و دنی کل کردن حقیقی که خطرات نقلی را با سوز مرع کونی موازنه نماید و آنچه مطابق حکمیند کلام مایه رباعی

کلام مایه رباعی	شخصی ست تحقیقی تنزه مرآت	گل کرد درین چمن بعد رنگ صفا
قول فعلی که شعر خیر و شر است	زان شخص دال غیر ظهور خطر است	نکته قرب آبی جنون دارد و

قرب دنیا پوشش و ایجاد اشتها معرفت مطلق اسباب است و اینجا هر چه غیر اوست فراکش پس ملامت اهل دنیا باطل القدر است نیاید و اطوار اصحاب شعور هم نسبت مجنون نشاید چو رباعی



تسویه خرابات هوس نیست	جز بربست حضورش نیست	انجوا که کن از روی دل نظر	سفت دیوار زنگار نیست
غزل ره مقصدی که گم است و بیکس لاله پرچم	زمنه ساز می این و آن که رسد بخی بی نشان	چو هیچ شعبه نیرسی پشته میگذر	نه شکسته بال و پر میان هوا می آید پری عبت
چمن صفاد که در قی می جام معنی و تصویر	ز زبان شمع خیال کن سخن است عبرت انجمن	همه بی خیال خود که توئی همین قدری عبت	که درین سنگد و خار پانکشدید گل تری عبت
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تکلف	گفت بخود چو در ساد حقیقت همه وار	چو یقین زنده در امتحان بی عمر در سپری عبت	دل شیشه گر بصفار سد نه پلید بوم بر عبت
چو هواز کسوت شبنمی نه شکسته نه فراس	به هوا کش چو سحر علم جهان منون هوس دم	چه قدر شکش بهی که چنین نه و تری عبت	جدی عدم علمی عدم زحدم چه پرده در عبت
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آینه گمان	خاک رنگ حقیقت که چو حرف بیدل زبان	چه شخصی چه یقینه که خودی غلط و گری عبت	نظر نه و گوشت زانسانه در بدر عبت
غزل اگر دماغ درین شبستان نهار شرم عدل	دران و بستان که کسی گردون محک و خط کمال	ز چشمک زده جام گیرم بان شکوهی که هم نگرد	کسی ز قدرت چه در انکار زد که دست خود را قلم گیر
درین قلم و کف غبارم هیچ کس سهری ندارم	ز غرض اعتبار کوئی سر سلاست توان ربودن	کمال میزان اعتبارم شست که زده کم گیر	گر آمد و رفت این نفسها با دین تو دم گیر
نفس بخیزد میگرداری سبار نقش بگین نه نازی	نصیب از عافیت مدار و حجاب بجز غرور و دیوان	که نام اقبال بی نیازی لبه که ناید هم نگیر	حذر که باد دماغت آخوندی فنج شکم نگیر
باین درشتی که طبع غافل خلاست تاثیر انفعال	ز فتنه از خود نداده امکان بجای رفگان کسیدان	چو سنگ در کارگاه دنیا اگر آب گردد که نم نگیر	که خاک ناکشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیر
خیال نا محرم گریبان دوازده مارال بعد سیابان	گزیده اقبال است مافروتنی عرصه نیاز	چو ساز و آواره در دل که راه دیر و حرم نگیر	که منت سربلندی آسجا که بدوش الم نگیر
اگر بنازم زبرد است نیم جلال کش غرامت	دست منظر به نیازی و غفلت آینه در نظر	کشیده ام بار هر دو عالم بپشت پای که هم نگیر	کسیکه از جلوه شرم دار شکست آینه کم نگیر
نمک و این کتب بچین که درت انشاکری جوید		بصغیر گرانم او نویسم بجز غبار از تم نگیر	

نعت

زبانم قابل محمد شد	که با نام محمد آتش نشاند	دل از آتش این است آگاه	ز فریبی آتش دانه
دو عالم چون صدف رنگم	که گاه گوسر هاشم بستم	ز آغوش احد یک میخوید	که بیزکی لباس رنگ سپید
نکران جلوه خیر ساز گاهی	بنود آن هم جز خود گویم	ز امر بر احد چیری بنیزد	اگر کسی فروزه آسمن یک بوز
محمد ظاهر و باطن حسد او	نثار موج جز با بحر بوند	نگنج در احد غیر از احدیت	یکی در یک گشت نیا عجب
صد او سازگار است اینجا	که یک موج هوا است اینجا	چه موج و بحر با موج است با بحر	بغیر از هم کو سنج و کجا بحر
زبان نایک شافی موج پیدا	و گاه خوش باشی جلوه پیدا	خوشی هر گریبان بحر برست	زبان آرائی اینجا صفت
سخن غیر از دلی سازی ندارد	صفا می تیار از گل بود	خشنین که تحقق کردم آغاز	نموشی جز خود و ازای ندارد
سحر آینه هم پر و از دل بود	تا مل حرف کار این و آن شد	چراغ خلوت بر یک عیان شد	بر سر آب و خاک شرم شد باز
یقین شد که در هر خط و جات	نصیب کنی اعطا آموه و است	خشنین که از جام بر ساد کرد	حباب از آب خود خویش نشد
نفس گرمی است با دوست	که از الفت می نیشاند	بزم گرم دست ساز گین	نمان در هر کف خلایک حیات
دگر خویش از دست آموه و است	ز حرفیک گفتی نیردی اثر	پرستان ز عقید انکار	خاری وصل توان گشت
که تا جام می در کف است	دست هر چه خوش تر گشت	دو عالم چنگ و دعا خوان	نار دو دعا اجابت قرین
زینا دو جام آنچه خوا می طلب	دلی جای رحمت گرا گیتی	دلی کار زنده زنی کباب	عیان گشت قظیم امراری
در آئینه ام بود سیاه	نفس مالک صد ذوق گفت گو	بهر چو شد و مقل شیشه صفت	و با طاعت در گوری آرد
غباری تا کجا بخانه شد	بهر چو شد و مقل شیشه صفت	بهر چو شد و مقل شیشه صفت	دعای اگر گوشت و سحاب
همی جام نیاز داشت گوشت	بهر چو شد و مقل شیشه صفت	بهر چو شد و مقل شیشه صفت	بیت که از جام مینا شست
مبارک خیر گشت رنگ هم	ملک در اعتبارستان تاج عصری حقیقت خود		بهر برق تا بر آرزو
را یک شخص مقدر کرد است	باید نمود که مرتبه جماد و طبیعت	اوست حکم ثبوت جوهر فقا و مرتبه ثبات	بجرت و دید از قبح ریشه
آن حسب میلان بود	نشو و نما و مرتبه حیوان	عرض یک با طهارت قدرت حس و حرکات	چه لازم نفس از زوت خوان
مصور فطرت جامع آیات رباعی	اگر هست جماد استات و زر گشت	و ز نامیه شوق تو بعرض رنگ است	
حیوان آثار ناشناسی است	ای ز عیان انچه پانزنگ است	ملک در اعتبارستان تاج عصری حقیقت خود	
که حکم شمای کو فی غالب است	ناگزیر است از سامان تمیز قلاش	دربار هر که تاثیر اسامی آبی تسلط دارد	



بے اختیار مدد تحصیل سناش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه و آرائی است و خاص نسبت تنه و  
 آراستگی دینی پروائی رباعی عالم مشغول حاصل فضل و هنر منعم سرگرم دستگاه کرده و  
 بیکاری وضع بیدلان افتاد است یک پرده ز سنازین و آن نازکتر

من آن غبارم که حکم تقسم هیچ عنوان درگیر و  
 تشنه سازم هیچ عنوان چنین خروشی در بر افشان  
 باین گرائی که دارم در زخمت چندین خیال و خرم  
 بر راه یاسی ست سبی کامم که گلنزش رسد خرام  
 دل از منون اهل طرازی حیدر گرفت سر زده تا  
 نگاه عفت کین مارا کنارش گان لث میسر  
 چو موج عریست بی سرو یا تماش شوق و تقاضا  
 خوشا غنا مشربی که طبعش حکم اقبال بے نیاز  
 اگر شمار دهر باشد نهای انصاف را نشانه  
 دلی که پرورده آب نازش پاشش عشق کی گداور  
 گذشت بخون بوضع عریان چو ناله از اوین بیابان  
 قبول سرایه تعلق کین گرفت بیدل  
 غزل همه رست زانچین آرزو که کاشم غریبی  
 چه قدر زنت فاسدان بگذردم دل ناتوان  
 کعبه نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بر سر اثر  
 شرط طبیعت عاشقان به منور دگر ندره عنان  
 بکدام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری  
 بتلاش معنی ناز کم که درین مستلزم امتحان  
 زو محلات جهان کده توبه اگرین همه دام و دو  
 بچنین جنون که دستم ز قلم تو که است ششم  
 همه جاست شوق طرب کین ز کوه غنچه گل آفرین  
 هزار کوه و دیده ام به تری نرسیده ام

اگر با سحر آسم شکست رنگم از کعبه  
 خرابین که یارب زمین نیستان بر فوایم شکر گیر  
 چو شمشیر یاری رفتی کو اگر محیطم بسد بکمر  
 که خراخوش بے نشام چو شکم از خاک برنگیر  
 مباد شرفش گذازی عثمان این بیخبر گیر  
 طبع بخون کفخته خوانی که سایه اش ز برین گیر  
 چه ممکن است اینک رشت ما چو عقده گیر و گیر  
 ز هر چه گیر و خراخوا بدست چه کرد و جسد بگیر  
 گله که تیر رنگ دارد چو پیش و آب زده گیر  
 چو شیشه رنگ خور و ساش کیش خربیشه گیر  
 قوم باین رنگ دامن افشان که چین دامن گیر  
 چو شمع خاموش ترک سر گیر تا به ایت سر گیر  
 من و پریشانی سر که ز نام گل سمری رسد  
 بهر توانم بر خودم اگر چو رنگ پری رسد  
 برویم در بیت القدر که بهار ما خبری رسد  
 بت معج کابری گمان که کشته گری رسد  
 مگر التماس گذارین قبول شیشه گری رسد  
 زرم اگرین ناتوان چنسم بوی گری رسد  
 عفت عفت سگه لبکه خود و لکدی فری خبری رسد  
 هزار خون طبع از نام چو رسد بختی رسد  
 تو اگر ز خود روی آینه سین تجاوز تو خبری رسد  
 ز قد چنیده شنیده ام که چو حلقه شد مدعی رسد

از دیوانه صافی صوفی

ز کمال نظم خون اثر بکدخت بیدل بخت  
 قهر کرد ز سر ز مناسو

صفا می لبت صبح انوار بار  
 بچو گل میکند شوی خنده بار  
 بر راه طریقت نزدیک  
 بقصد ناز اختر است و بس  
 نزاری اوضاع و هر آنگی  
 اگر خون من میگردد در دست  
 بر آرد از این خنده سرم  
 شاد بر خویش خنده حلال

ازین غم برل خون ندوم  
 یکی غافل از رنگ ما و توئی  
 دهر آن آینه صورت خویش  
 ز هر جلوه پیش مسرتی میگرد  
 گل و خوش ریشه غیر نیست  
 که با که رنگ رفته آینه اس  
 شکست دل گنجش طوفان آه  
 فخرش شد و ناله ما ز صدا  
 کای بخیر و آن لوح آینه بود  
 چو کردی حقیق آینه و  
 بنال در اتمم خویش  
 ز نشال آینه اگر آه داشت  
 ز آینه رنگ طالت حیرت  
 کجای بخویش رشتنا داشت  
 فردم بخویش آنچه توان

ز غلای سرایه فتنه  
 بوی یک نگاهش خلق  
 چنین بر دبا خوش عری سر  
 چو گیسو از قند زخم خوش  
 ز آینه از حسیب آرام جا  
 ز بیضا قیما هر سو که نیست  
 رفیقان که این فرد نیستند  
 اگر آینه دیگر آری بکفت  
 ز رخ تو هم خبر داشتند  
 که صد آینه از زمین زو و آب  
 بگر از رخشان گشته بخار  
 خطا اعتبارات نیرنگ باز  
 دمی چند با غیر بر دم بسد  
 بنای اثرهای نا و اینم

حکایت  
 حکایت  
 حکایت



یقین شد که در بحر اسرار من	همان بود آئینه دیوار من	مرا که چه با من بدل مینمود	بیگانی من غفلت نمود
آتشای خود غیر خود گشتن	چو آئینه با خود دور گشتن	رهنم دار و دوی پرورد	خود تا نظر کرده دیگر
سباریکه صفت مرآت او	چو از کم شد صفت سنگ و بلو	گل باغ وحدت کونین	دو با هم دریا چون سبغی

نکته نبوت امریت معین کثوف مراتب جمال و ولایت حقیقی بهم مستتر بوده جلال فخر بر هر چه معین باشد رحمت تاویل پسند و در کمال انچه بهمست بی تاویل صورت نه بند دریا بیدل رقی خانی علی میجو است  
اسرار نبی رفرونی میجو است خلق آئینه است نواز احمد دریا با حق فخر اگر فخر علی میجو است  
سخت فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نیرداخته که تماثل جمعیت دو چارندیش  
تواند نمود و در چار سوی معاملات نفع و ضرر و کمال سودائی نیارسته که سودی از فقر و صیقل غایت چشم  
تواند نشود و اعانت غفلت حق بی غفلت حضور عرفان پر داز تا ازین آئینه تنگ نگار برادریم و اعدا و فنا  
مطلق بساط یقینی طرح نماید تاروی این دکان در بای اعتبار بر آریع ر با سع  
فردوس با اتفاق ارباب علوم آن سوی ثواب و جزوت و نهم یعنی این سعد و بخش باور نظرست

جنت نامکن است ویت سعد و غزل

فسر و گلهای سازامکان ترا نام را عیان نگیرد  
دوست گاه جهان صورت نیم خیالت کش که در دست  
سماجت است اینکه عالمی السبک گزشت خاک و ملت  
دوست رفتست اختیام پیاسانی رسید کارم  
غیر وحشت هیچ عنوان حضور رحمت ندارد امکان  
سناز برای تعلیق که کار و ان مستلح هست  
ز خود بر آتا رسد گندی بنگر قصر بے نیاز  
اگر عجب کم نشاد کاری رگوشه گیران مباحث غفل  
کجاست طویر بنای عالم تو نیز سرکش کج ادب  
در آتش عشق مانندی نظر باغ وفاند و فرست  
قتاده راز خاک بر داریا مبر نام استقامت  
اگر زوار مکان شوقی نقاب هستی هیچ بدل  
غزل بکلام فرست ازین چنین هوس از رفتی و گشت

نشاند که از دل گرم کس بر تلی کشدم هوس  
یگرفت که در آسمان سر راه سزده خراسیم  
دل آرمیده بخون کشش ز تماشای نصب غرت  
ز لب فصیح و فایان محبت کین زبانی زبان  
نه پسندی ای فلک آنقدر غفل طبیعت و شمیم  
ز کمال طینت منفصل بچه رنگ عرض از درسم  
بجد نقه که شیب او کشد انتظار مراد دل  
بسجود و در کش ای عرق تو زنی نمی منتا تر  
نظر سے چو دانه دین چنین خیال ریشه شکسته ام  
سر و برگ هست می کشی زو غلغ بیدل با طلب

وجود و غفلت حیرت نم

نماید ز صغیر عمت سبار	سجاضی و جلی اشکار	سجارج اگر داد عرض شود
نه جنان شد لفظ اصلا بجا	نگرید از دین کاتب جدا	و اگر کج شود نچ نفی شود
لوازم لفظ معده هستی مان	بنیر از غبار تو هم بخوان	خیالت بودی آشفته است
نگر که چه میر جان سکینه	سفر نای و هم و گمان سکینه	نگر دست بر منزل عید
خونش تحقیق در خون	ز آئینه تماثل بیرون ده	کس از نقش این برده کا

چه مقدار حیرت نمون رفته است  
سحر گاهی از چشم بیدار فخر  
بر اندیشه وضع قانون زدم  
وزین صورت آئینه کار حسیت  
که محو تفصیل شد حیرا  
که تربیت این نسخه سحر کار  
فرود ندیک عمر در زیر و هم  
حقیقت نشد تعلقات از محار  
بکثرت هاست کاند حسد

که چه در خود از خود بیرون رفته است  
چو شکر گان ستم رگ خواب و هم  
کرمین پرده شکر که سبک شد  
بهم بستن این قدرت تا حسیت  
به مضرابی منکر عرفان کین  
مشا لیست از عالم اعتبار  
تلاش دوی زو بعد تار چنگ  
همان یک نوا و شمت این جلد سنا  
ازین اعتبارات کثرت اثر

بکلام در است چون نفس که ز جوهرم تیر کشد  
مگرم تا مل نقش باغره پیش نظر کشد  
که فلک برشته گوهرت کشد ز غفلت اگر کشد  
ستمست غفلت اگر کشی به تر از زو که کشد کشد  
که چو موج آبله یاس غمر غفلت اگر کشد  
مگر از حیا عری گم که مر از کیده بدر کشد  
چو سحر نفس و در کفن که شکوه غم بر کشد  
که مباد سخی جبین من بکشد و من تر کشد  
بختیم آن همه در دست که قدم ز آبله بر کشد  
که چو شمع از همه معصوم خود قبح آفریده و در کشد

که بجز نایاب حیدر است  
حاجت از جلوه شمشاد  
دل کاغش لوح محفوظ است  
و در نقاد عدم نقشه است  
ز فتنه از غافل چشم دور  
که میت از روح سوراخ است

اشارت

بکلام در است چون نفس که ز جوهرم تیر کشد  
مگرم تا مل نقش باغره پیش نظر کشد  
که فلک برشته گوهرت کشد ز غفلت اگر کشد  
ستمست غفلت اگر کشی به تر از زو که کشد کشد  
که چو موج آبله یاس غمر غفلت اگر کشد  
مگر از حیا عری گم که مر از کیده بدر کشد  
چو سحر نفس و در کفن که شکوه غم بر کشد  
که مباد سخی جبین من بکشد و من تر کشد  
بختیم آن همه در دست که قدم ز آبله بر کشد  
که چو شمع از همه معصوم خود قبح آفریده و در کشد



با فسون این تار و پود و طرب	بر این نغمه نتوان نگنبدن نقاب	که این رشته با مجمع کثرت است
جوهر بر زنی نغمه وحدت است	بچندین عروق و پی اندر بدن	نیایی مگر یک طیش سوج زن
چو قافون و دو عالم باین گمشده	طلسم است موهوم یک شعله آه	بعد برگ و رنگ نوشه کاه
ز چندین زبان یک سخن آشکار	ز صد حرکت یک مدعا معلست	ز صد راه مقصود یک منزلت

فکرت تقوی اهل دنیا خست و امن از لوث ظاهر چیدان با نقابا شرط هم وصله و تقوی اهل شیشه  
سخت نفس از شغل مناهی بلبل جات و تقوی اهل انداز و کشتن دل از خطرات اسما و  
و صفات بیاس ناموس متزه ذات ر با  
از هر چه جزوست هیچ محمود است  
ای ذات پرست از فضولی بگذر  
آلای راجع در همان چه ملک است

فکرت فضل حق تقوی است بحیاب کجا امتیاز غایتش شمارند و فیض ازل حقنی است فی نقاب  
کو چشم تا تر و در دامن غم  
انبیاء عری نفس ادر تردد و غم  
تا در ضیوت می سو گر بیان خم شند  
سعی ناموس که موقوف این شکست و غم

کاین زبان برین جند از غولی آه و غم  
اگر نه رنگ از گل تو دار و در دامن غم  
هم غزالان این بیابان شعله کاه و غم  
اگر این مناجات نشود نو یافت و غم  
اگر باند که بیجا بیاورد کاه و غم  
اگر باند که بیجا بیاورد کاه و غم

مگر پیش طبع غایبی رسد بفریا و حال بیدل  
تغزل علیکه سر بجا هم از هر یک کت بد آورد  
بگذر از شبهه علم و فن در بر سیکده و غم زن  
بر قبول درد طلب کسب که غم در چرخ چون حب  
ز خیال الفت تا مان بد آید که شعله آه و غم زن  
دو تار که در سبک کس حذر از غم در دامن غم  
اگر در دامن غم بخت بخت از غم در دامن غم  
ز طواف کعبه که میرسد بخسوف و غم در دامن غم

ندم تامل این جهان به لطافت بدت نشان	مگر آنکه بانه رنگ ماعرق از برت بد آورد
به لطافت موسی آنقدر کشا و کان فضیلت	که چو رنگ باخته و سحر برت از برت بد آورد
من بیدل از غم طرقات به کجایم که سپهر	سر خود بخواب عدم نیست که ز چنبرت بد آورد

از باب تحقیق صامد  
ز سر تا سر و صحت آواز  
قبح سرگون گشته می بخنیه  
صلاد او کجای حسد بان شعور  
که از سرشی و صدق طوبه و است  
درین هر یک افعال و آثار کم  
که دارد و قافون قدرت خبر  
و گرنه چو دین زین هر پیش و کم  
ز اما و یکدیگر است آشکار  
نتایج هر جا اثر ریز شد  
و کف تا هم میرسد غم شست  
نباشد اگر رطل لوح و سلم  
نه از فتنه جو شد اثر نه خار  
میدار بر بروی هم میرسد  
نواها که اما و یکدیگر است  
سنی اعتبار جهان تو نیست  
توئی گریختی منی نیز نیست  
به طغیور تر که رساند نیست  
بعد ای طیش ز جا بر گرفت  
برین یکدیگر تا رانند بخل چید  
پس چو جسم این خوشی لباط  
طرب فرست یا بد ورم خورد

از باب تحقیق صامد  
ز سر تا سر و صحت آواز  
قبح سرگون گشته می بخنیه  
صلاد او کجای حسد بان شعور  
که از سرشی و صدق طوبه و است  
درین هر یک افعال و آثار کم  
که دارد و قافون قدرت خبر  
و گرنه چو دین زین هر پیش و کم  
ز اما و یکدیگر است آشکار  
نتایج هر جا اثر ریز شد  
و کف تا هم میرسد غم شست  
نباشد اگر رطل لوح و سلم  
نه از فتنه جو شد اثر نه خار  
میدار بر بروی هم میرسد  
نواها که اما و یکدیگر است  
سنی اعتبار جهان تو نیست  
توئی گریختی منی نیز نیست  
به طغیور تر که رساند نیست  
بعد ای طیش ز جا بر گرفت  
برین یکدیگر تا رانند بخل چید  
پس چو جسم این خوشی لباط  
طرب فرست یا بد ورم خورد



که ما را بضاعت جز این با نیست	اگر گیسو شد آواز نیست	نکته ساز حقیقت از دست نیست
پرستان بی اصول کی نگاه	معد مشرف یادست	حسن معنی از نگاه لفظ آشنایان بی ادراک
غبار آلود یک عالم مد او	دید که شود در بروی تحقیق	خلق اگر بخواهد است فراخ کند
اشک کینالی اگر عرض بزرگ	طیبا از اثر و هم دوی رزم کند	دات آتشین انکا صفت نادر است
آشنائی تو چه سود بهت هم کند	گر ز محراب یقین کوی حضور آید	تاب ز بار پر کردن مافک کند
یا سزایم و فنا بهدش	عشق و این چو سقا محوس کند	ملکت از بزرگی پسند

که چه خلوت است که در دستان هر چه عالمی بانیک و بدخلان کار ندارد و با وجود ریاضت و این کار را  
 از دست نیکه اند فرمود که نوم را اگر نمی نفس از هم گذشتن است و این را داتش تیز نری نپروختن در دستان  
 در دوی دارد اگر نفس کشد صرفه عافیت نمی بیند و بدایع حرقی ساخته اند که اگر در بهیم زند خردا که می کنند  
 پای آلوده هر چند تیزم و این پشد اندیشه خارش گریبان گیرست و پهلوی بیار آنکه به بستر گل تکیه نذار  
 اتم کو شکلی ناگزیر بکار نتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زمت گوش تواند پسندید و بی نام پیدایی  
 غبارشان بر صندل چسبیده تا تکلیف نبیشتی تواند رسید صلح کل و دلیت مخبریت در طبع ایشان گذشت  
 و شازعت ریش بر عجبی و در خارج زبانه کاشته نرمی طلیعت و ترک فضولی ناچار است و درستی طبع در خارج  
 و دمای بی استیاضه

در دوش که وضع غنیش منقلب است	چون سوی سیاه غنیش محبوبی
از طبع دست سجد پیش کوهی است	عزل

نظر از این لازمه و زفاکاری ما رسد  
 بیک و بوی سید هیک نفس در انفعال هوش زد  
 نبشاره تنگی این غنیش چو سیاه غنیش است ام  
 زخما ز صفت پریشان ز بار دانه و فی خزان  
 نه زمین با طعنا باران فلک و سیل کبک باران  
 بکشا دوست که مضمح که درین زمانه پرستم  
 دل به نوا بکار برویستم تنگدستی و طفلی  
 مگذر ز خاصیت سخت که سیاه غنیش و دنا  
 به عاصی از لب عاجزان نه شود و در دستان  
 بکین عهد تو خفته است از نداشت عاجز

نه ز دکان قره بلبندیه که زگر و سیر و عمارت  
 به عمارت سیرم شاعر قی اگر به عمارت  
 پر پیچ میکش از بطل سیر گنفس بهوار  
 سید عبادت نشسته بشو آن که دماغ باو نارسد  
 ببدل غ که نفس کس به عمارت که عمارت  
 زرسد به بهمت بستگی ز در که نان بگردد  
 قره بهرم آورم از عمارت که به بهمت بعبادت  
 بقصد کی نشسته عمارت که عمارت به عمارت  
 که نایباری یک نفس سحر به نشو و عمارت  
 مدد آفت در بره هوس که عمارت آلوده

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خونین  
 سرشته طرب آگهان به بهار میکشد از چمن  
 غزل گران فروش جهان کینا سری باین بخت  
 خیال هر چند پر نشاند عالمی دل برون نراند  
 نه رست بختی درین گشتان که نه بهاری نکر دستان  
 ندارد از طبع ما ضرر در برون پرورش بر دین  
 ز پهلوی خدیجه محبت قولیت امید نا توانان  
 ولی ستمیده عمر باشد ندارد از موقوفه بانی  
 ز خاک رو فغانه عمارت سنگا ستمه شوق  
 باین سرور بگشتن گریز که اندیشه فضولی  
 تجرد و اضطراب سنگ ندارد از اعتبار بهمت  
 قدم با رنگ کین نشود غایت نیست صرفه بران  
 دماغ اهل صفانه چید بساط انداز خود فروشی  
 غبار اسباب چند پوشد عفا ی آئینه سحر و  
 بان صفای خفته است رنگم که بانی کارگاه قدرت  
 نفس بعدیایس بگردد در عالم پیر بیدل

در صبر بر خرم آن مت در که بهار رنگ خار  
 چو خیال بیدل اگر کس نه تو کند و بخار  
 جنوبی اش کند حیر که عالمی راز من بر آرد  
 چه ممکن است اینکسی وشت بفرم از وطن بر آرد  
 سواهی رنگ گشت ز خاک اگر بر آرد چو پسن بر آرد  
 که رنگ عاشق چو پیکر صبح بر بیدار شکن بر آرد  
 سز و که چون اشک دلو ما هم ز جاده غم بی بر آرد  
 بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین شمع بر آرد  
 دلیل صبح قیامت است این کیم و نه بخت بر آرد  
 سب و چون بخت خود نمائی سرت ز دلق کین بر آرد  
 چه غیرت ست اینک خیر خود را ز جگر مردون بر آرد  
 تفنگ قالب تپ نماید و سیکه و دوازده بر آرد  
 سحر محالست که نفس بپشت گاه سخن بر آرد  
 کس است عربانی که مار از خجلت پیر بر آرد  
 قلم باینه پاک سازد و سیکه تقویر بر آرد  
 چو شمع رحمت بر سیری که مرگ از موقوفه بر آرد

دوانید و زیستان ریشه  
 خروش قیامت زمین گریه  
 گره گشته حین گندی دگر  
 صد ازلان مینو انجست  
 کفاح این قد ناله تنگد  
 بنیر از خرد و گریه نیست  
 حین ناله سیر و ناله کس  
 باین خیره دیدگاه میر و  
 زانی به اندیشه ناله و

جنون با لبان زهر خفت  
 زهر غرضان و تشنه بی  
 ولی هر قدر رنگ غنیش گشت  
 به انوش درین دانه بزد  
 که اینها غبار غم و صیحت  
 و آشوب است آتیا جرس  
 که آتیا غم و صیحت  
 چندان سیدت و پانان

گوه گشت چیدن ریشه اش  
 نهالیکه صد ناله آماده بود  
 شر و وحشی برقی و دنا  
 که بار به بهمت است  
 توانی خیالی نشاند بال  
 بدوش خیال نفس نشاند  
 کین کرد و طبع با حرق  
 که گردید و من گریبان



تامل که سازد بام تن چو آنگه که آفتابی از پیش تامل بجز خود افتاده است شبه و آتش مزاجی نمی که از ناله جان در درون گهی چو شمع مذوق شود تن لیسگی نیست و جو تفکیر کند بر سر تخت و نوب که آتش کینه و بوی گلی فرکش بپای تامل	نمود در تدریجی امانت بعد جاگزین است از پیش تامل بجز خود افتاده است شبه و آتش مزاجی نمی که از ناله جان در درون گهی چو شمع مذوق شود تن لیسگی نیست و جو تفکیر کند بر سر تخت و نوب که آتش کینه و بوی گلی فرکش بپای تامل	تامل بجز خود افتاده است شبه و آتش مزاجی نمی که از ناله جان در درون گهی چو شمع مذوق شود تن لیسگی نیست و جو تفکیر کند بر سر تخت و نوب که آتش کینه و بوی گلی فرکش بپای تامل	تامل بجز خود افتاده است شبه و آتش مزاجی نمی که از ناله جان در درون گهی چو شمع مذوق شود تن لیسگی نیست و جو تفکیر کند بر سر تخت و نوب که آتش کینه و بوی گلی فرکش بپای تامل
--	--	---	---

اشارت

ملکت عالمی بوضع خود خورده است از احتساب نادانی عقل اوقات کس پاش جان سرگرم نش  
سود هست به عظم و سدی آب کجاست پاش اگر نفست اثری دارد و صفت ارشاد خود کن تایش مردم  
هر چه در آفتابی و اگر ناخفت رسالت بکشد و خورشید بر دانه ناز راحت دیگران غرضی پیداست که نقش  
طبیعت را از ورق گردانی لیلی و ایام تحصیل یعنی کمال حالت یعنی بلال ابر و در حد سال ماه تواند گرد  
و کوه و طبیعت را بگریز سازد و از حصول نشاء بزرگی و شوار که طفل اشک در برادر قرن به سیری خود  
فقط نو کار خوش کن اینها تو فی در سن نیست کج  
به یکتانی است رابطه نار و بوب و بے نیازی را  
گر تو به ساری پیش خود نشود نما سر کن  
ب اما آرای غار تو در گهمنی گنج

ملکت لی مع الله وقت اشارت کفیتی است از حضور احدیت حق که آن نشاء نبوت دوام ندارد  
مگر بعد و مطلق در تفسیر آحاد احدیت جهان کیفیت معروض تبد و اشارت و همان نشاء مقوم ساغر  
احوال و احوال گردی که از تحقیق هر یک بشید اند و از در یقین دماغی زسانیده حصول نشاء و طبیعت  
تا که تو هم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت نمود و در تن کمالیت شد عید  
سائمه بیکند از پیروی مبلغ آن بیکو شدند و بان که رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند  
از رنگ میا آردای سیر و شدند غافل که این یک شفت خاک چیده خونا خورده تا نفس آرد می بستاند  
و این یک نفس نیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا شکل جانی بپوشد قطعه

همی از پیش خوش آگاهند لشت خورشید و ساغر باشند بهر جای شمع شبهم گر چه تر اند و گر ایند غزل	بر فلک رفته اند و در پاه اند همی فروزین بک خرامی بسل کوه چه و از تره کاهند گر چه تر اند و گر ایند غزل	به سار سازد عرق فیه مرغ همان غریبت شایند تا گویند خاک جاده شمع گر چه تر اند و گر ایند غزل
--	--	--

لش آن که شعله هستی بدل فشرده نشون کند  
بفشان چوس طرب بهی از خودیم و پراز طلب  
بنیال گردش چشم او چینیست صرف عبارتن  
ز جرات دل ناتوان بنیال و دندم نشان  
به چنین زبونی دست و دل و صنایع انکم خجیل  
ت با عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود  
نه فانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرتی  
نروم ز منت شک و تره بر دود موس و گر  
چین تیر بیدلم که حساب رخ خامه اش  
غزل جهان جوانی بسا غفلت گر گرسنه شاد  
اگر دم بوی شکوه بیرون رنگ تحقیق بیکد خون  
چو شد قبول اثر فرا هم خاک گل میکند تنم  
کشا و بند نقاب امکان بهی پیش گدیر آسان  
بگرد صد و شت در شتانی که قله غفر سانیاب  
حذر ز تیر و ز یکیشان خور غریب منتا ایشان  
لشت ام از لاس بیرون و گر چه فقط و کلام  
خلاصت بیدل رنگدستی بکوردی المی رسته

حکایت

نمود سرتی کاوی نیست که چون گل معرفت درو جانی دین زینتی قی چو طالب نقاب تخلص	بارش داوود شل شود گلش زبان اردو خار شمع نیز ز کله می بدش بود نیز ز کله می بدش بود	سرا صابر کمال است خبراف و کمال حدیث مهر شدن بین نانی بینی حشمتی بحال از	سرا صابر کمال است خبراف و کمال حدیث مهر شدن بین نانی بینی حشمتی بحال از
--	--	--	--



زافشاندن کلفت بگ و بار	نشد مثل شوقش تلی بهار	دگر در تحقیق رنگی رفت	لبوش چون گل سال گر رفت
زوانا همان بود بازش جوا	که هست از دوی در پیش جوا	نفته است شیم از غدا	منار و ولی چون کما دوتی
شد این چرخ منی نظر	ز سواد سائل دوی جلوه گر	تلی ز آینه شش از غدا	صفا جلوه شد رنگ گفت
خود ساخته در سوادش نیا	ز خلق انجمنی است از غدا	حباب از سبک باغ عیط	زهر مرغ جوید سماع عیط
سری گشت در گریان نوین	به بند جان گل دایمان خویش	بسی طلب موج غایت	اگر دارد امید جیت
عبث مصدر درد مرشد	بجو در چرخ کمره شو	گهی زمین گاه بر آسان	تماشا بدوق نگر نشان
نماند که این شود ناقص	دو عالم شرم بر آرد	نست درین گشتن نشان	کرا غافل از آن بگ کمال
چو گل نوبهار کرد و جوش	اگر چه کردی تا غدا	تامل برین منظره کاف	لعل رنگ خطه کرا در دود
اگر چه شوقش معاش شود			از دایم تحقیق پیدا شود
نمی رسد کفوم آمدن	تسا پس نمود منظر	که در خلقت با وجود	نفس کشش دوی
محالست در دیده اعتبار	که در دوا مکان و جبار	نیاید به تقیاط طلاق	نشدیند غمی تا کجاست
زمین آسمانی کند حیرت	ره بر ساحل ز غفلت	قدس بان شویان	باین رنگ شد آنگی تر جان
کرای خیمه اعتبارات خام	منقید به گشت مطلق کدام	زوات احکام	زهر دم کیفیت شد به
صفائی کرا سازد راه نم	تو خوی یقین شمر خواه	عیانیت برین تفکری	نیر از یقین که دست و پیر
چو هم وصف نکره سنجید	تو هم غباری ز آواز غیب	جانی ازین نکره شاد	صد آجوس کاروان باشد
نمی گاهن جربهار تا دانا	جان شوق کاروان باز	ازان غریبه خیال	نوازی ز منور آید بهار
دور ز نفس شوقی اظهار	ز کوسن و مانو دار بود	بیک باغ غم و غم	منقید ز غم و غم
ازان منی بی نشان دور	نبودست غم منم	نفس در از استخوان زدم	پوس نغمه بود بر دم
تحقیق مانی زانی گل نشان	گهی در غم رنگ کرد از غم	کنون آتیا که من کیم	کیا بودم چه بودم کیم
کافی که در دم زار شود	که میگفت منم و منم	سبا لیکه مادرم زنی بر	جهان اعتبارات درین کیم
خار کرا در وایع و جسام بود	همین نام بود و جبین نام بود	یقین ان که در عالم	لعل رنگ اری جلوه نشان
با سبک خود و دانی ستود	زرب جهان جلوه گیر دود	وین بکر کوسن و دود	زباناست چون موج در دود
زهر موج پدیدت شور و گر	ولی جود زهر و غم	یوقت خوشی نماید عیان	که در کلام در است چندین
اگر شوقی صورت نیست	چه در دانی از شوقی را	بجوش این جلوه فی	لکایت
لکته سنی بیابان	نشد از راه معای تامل	لطیفه و شکافه اند	در فقر تفکر صفائی خاصه

در عدم قطع است و در دایره حیات امتیاز رب و محبوب یعنی فیم مرتبه دوی و ادراک حقیقت منی توفی  
است بکمال تمیز این مرتبه غیب طلق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این تمیز نشاد  
اصنافی عبارت واحدیت برادر  
رباعی من بگوید من زل فی ابدا  
آن سوی شمار لا تعین جسم  
کیانی من کرد خیال دو عدم  
چو شیدت از میان بغرض عدم  
نکات صحبت دانا در عالمی

که در دوری سوادش این غفلت است عطیه نیست غیبی و مونس عرفا و مصلحان آرایش کبد و دلت  
نمایان است غیبتی است لاری جانی فکرتن پرور بهار مرده است حاصل زندگی گریست دعا  
شکوه خود پستی از سر و ربا فی از جنگ طبیعت کجاست درین آئین از هجوم تاریکی و دمای شمع روشن  
منی توان کرد و از غلبه بی اتفاقی طالع شرکانه هم نمی توان آورد اینجا سودا نیست و غیبت و دود داغ  
کمالست و دوسو حصر و حد شک پیر این خیال تا چشم بالغات هم نشود انداز بروی مروسته  
که نماند زینت است و تاب بحدیث موافقت باز کرده آید شیراز و اخلاصی که نیست اندک غمت جیت با  
پیش از فقر و دام اندوه و کلفت و اختلاط ایش از حد بی مایه یاس و دشت ساز گفتگو با مر و بگو  
عمر و دینیت حبت و جوبا حاصل کرد و کید برین تقدیر جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز فقر  
این مقام نباید اندیشه و در هیچ کس شام الفتی توان کرد از تاج و دشت حصول این چنین نیست

شغل لبان خلق از غلبه آدمی است	باز در اصناف آدم آدم محبت	لوی انی در ضرایع دیر تران یاقوت
آن که این آئین گوشت عالم	با چنین بود جیکه عالم غرق طوفان او	در جبین کجاست احتمال
بیکدم و شیخ و جیبش در دود	زخم چندانی که خواهی جیب کیم	خود را مظلوم یک نقطه شورش
معنی و نخواه که صد نغمه باشد	از ازل این پیش که در افروخته	ایکده خوانم پیشش است

شغل چه رسد زنده معنوی بدایع جیب  
در است بارگ زنی گذر سازد فروتنی  
بودع قافله موسی دل جمع فاقه کس توپس  
نگین که در جبین ادب پوس انتظار چه عیبت  
چو شکر تا گشتی تری گلزار زباده خود سر  
بشما عیب گذشتگان کنش از هم لب تر زبان  
پوس ملاوت این چنین به سر زبید که زدن  
زرسید دامن شیشه به ظلم غم سبک

زیری پیامی اگر کشی بی کاش شیشه گران بسکه  
که بکام حاصل مدعا تلاش و شیشه شد شر  
نگذشت محل موج کس ز عیب جز بیک  
چو سحر چاک دل آب ده به یک کینه خنده زنده  
ستم است به قدم بری بخرام آید و نرسد  
اگر از حیا گذشت به بنساخته پوده شد  
سبوا چه خطا که نیک شد تری از طبیعت نشکر  
زده ایم دست برید با زمین چو نماند فی کمر



سرور برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو  
 غم بختی غمیری عافیت بشود ذممت بر پیش کس  
 به بختی غمیری عافیت بشود ذممت بر پیش کس  
 غزل شب و تاب سیده اما کجا کجا و بال برافش  
 بهر کوچه و شتابم به ترانه که بخت افت  
 غم زندگی کجا بر دم ششم بوس به که بشیرم  
 که در دفتر تامل سیکل سیکل سیکل سیکل  
 ز جنون فرصت بر نشان نرود دوم آینه و فنا  
 نگار و تار و پود بختان خیال میردم کسان  
 دنیا عالم و هم وطن نرسیده که کنه وطن  
 بدو دم تعلق آب و گل شود از حضور دم محفل  
 در تار و پود نرود که بخت خوش هزاره گمان کس  
 کلفت تصور زندگی متنگ کردن آگهی  
 کشتا چوبیدل بهر ترانه بختی اثر

حکایت

بعضی مناش حرکیت او  
 که شمع و قای ترا و شمع  
 که ای مدعی کبر از جلا  
 چه نقطه از صفای شمع بر  
 به آینه داری بیابا بوس

حکایت

مها که این بختی با کسر  
 ز فیلست فی که تخم حوت  
 دل ابد از خوشی آید شور  
 سنال بهوش شود و کشتا

چو چرخ دایره از بختی بختی شب و شب  
 بهر بختی که بختی از بختی شب و شب  
 ننگه جنون که بختی شب و شب  
 سرشته و قف که بختی شب و شب  
 رگ از اثر بختی شب و شب  
 چو جباب سر ز بختی شب و شب  
 که بختی شب و شب  
 چو شاره داغ از آفت که بختی شب و شب  
 بهر اگر بختی شب و شب  
 عیبت از بختی شب و شب  
 که بختی شب و شب  
 بهر بختی شب و شب  
 چه قدر بختی شب و شب  
 بختی شب و شب

چو بختی شب و شب  
 بهر بختی شب و شب  
 ننگه جنون که بختی شب و شب  
 سرشته و قف که بختی شب و شب  
 رگ از اثر بختی شب و شب  
 چو جباب سر ز بختی شب و شب  
 که بختی شب و شب  
 چو شاره داغ از آفت که بختی شب و شب  
 بهر اگر بختی شب و شب  
 عیبت از بختی شب و شب  
 که بختی شب و شب  
 بهر بختی شب و شب  
 چه قدر بختی شب و شب  
 بختی شب و شب

شتاب بوس گشت خاک رنگ  
 که تخم خوش طوطی آرد ببار  
 که دلی سلق از آن شد باد  
 دمان سرزمین داشت سیر و با  
 بیگبارگی ابد از خویش رفت  
 رم طوطیان سیکل بال پر  
 قیاس خزان نیز بر میسد

نه بوی بر افشا ندان از خانه رنگ  
 سحر گاهی از اقصای شکفت  
 سب و دار از دوش شاخ اوقا  
 چو شورش شکست که دوازده  
 دل و کشتش از یکدگریش رفت  
 قیاسش نقاب سلی کشود  
 باین رنگ عرض اثر سید

دلی همچنان سس کشته انتظار  
 نسیمی به بندی وزین گرفت  
 انصار اسکیه طوطی خوش لقا  
 بر افشانی طوطی آواز شد  
 گل نش یقین شد که از تخم خرم  
 و عقل داند که حاصل چو بود  
 ننگت لبان عالم از در شیدا

کوسهاریت انچه بزمی آرد دل کو بی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند افعال در سس نور و  
 و اینجایی که دورت دلی که بین اقبالش او بار ناپسندی گردن نگردد و است و بی عیار آینه که بختی  
 اقبالش نفس ستم سیاه کاری بر نیاید که کلفت ناقصه بیاسخ را در خاک می نشاند و عرق غلبت  
 بے اثر نیانال را در آنگ می غلطاند اگر اندام خلایق جاودگی می میوه دماشی را بر سخن تر سیمه غلبت  
 و اگر اعراض بر بختی غلبت نیک شیت غلبت بر بختی غلبت نیک شیت غلبت بر بختی غلبت نیک شیت  
 و الم این اندوه بر که باید شد و  
 شوز داغم درین چمن یارست  
 از لغوهای سر زده گوش پرست

سیرانی زلال جمیعت فی وسیله فتنه لبی شرب خیال ملال تا از خود شتی نگردد بانه داری آفتاب  
 نرسیده و صدف تا به شنگی سفال بر نیایدیم تشنگی از صبح گوهر چندین صیاب و در کشتن تشنگی استعداد  
 در آشتی بهر چه ساند و آینه بانگ بر دوازده بلکن آسمان را لقمه سیر و فتنه فتنای خالی کبر قابل بر کردن  
 اندو جانهای لبر زینکیت و در فتنن گران بهای جسم اگر بیایه سسکو دمی رسد از استقامت ریاضت  
 و که در تنهای دل اگر آینه دار صفا گردد و بصیقل کاری خراش محبت بختی دست از غربت طعام در  
 کشتن بختی آدمی ملک بر نیاید و بدین دوزن از بختی انتقال چیدن بختی فطرت مال عروج  
 نکت یزدنگ را از بختی در گذشتن شمشیر بختی حین منیاست و خاک را هم از گرانای بختی و بختی  
 معنای لطافت موانعای معده در همه حال سس حیدر کاست و دستا در جمیع اوقات با و  
 غش بیان و انتقال  
 فیض خواهی در دواعی لغت  
 و در احوال و اقل از دگر حکم انوری  
 معده خالی کن با جع غرت نمی آرد



سخت ترین از دکان ما تو این بخت	سکینه دیو در بر کوه دل از تنه خاک	آب شوی ای بحر ز خجالت تن برود
تاکر جنگست خود به راه جنگ عالمی برودیت کشاده است	دما چو طاق در استین	نماش نزار ناخن بر پیش بگراناده حضرت اختیار سپهریت در دفع بلیاب اضطرار شکنجه اهریمن
سخت از سنگ دلان فتنه غزل	بر خدای که درین عرصه طوفان برفت	بهار شوخی و میبالی جولان برفت
دام آسوده لی غیر زمین گیر نیست	مهرت خارش آن پاک زده امان برفت	استحسان خند و دادی عقلت سپرد
گرد و چرخ که بر بنده پرتیانش برفت	سخت خاکی و کمال تو سجده است اینجا	این گل گرفت آخر چو سلمان ز بنات
چرخ بریده جان ساقی آینه است	رو آفاق عنایت چو ترکان برفت	غیر در محض تحقیق نداری شریک
ای بابا شعله که ملو در گریبان برفت	تیره دارت فلک یا تو قدر افراشته است	علم فتح پادشاه که نتوان ز جانت

غزل سن در پستان که کم است مقصدش  
ستمست ذوق که شدت از خفا کوه عاجز  
بهار یکس تنگش زده ایم بر در عایفت  
خوشت آنکه خال غول کشی سر عقل غره بخون  
به شهید تیغ و فاکر اسد از بوس دم هر سر  
دل زده سبب است و جوهر هر که آرزو  
بخیال آینه دل از دو جهان تنگش خجسته  
بهوای مطلب بے نشان چو بحر و دگرش از نفس  
ز سر که ساز خون کم نه بلکه نالم و خون گشتم  
کس از حقیقت بی اثر بجهت اکی و دیت خسته  
غزل شدت پر دای عرض جوهر صفا آینه فرشت  
شکست زان چشم فتنه نامل خیار اسکان بیان سل  
بر غدار یک ز گس او کند نماند سز گنج ابرو  
چو سان ز غلوت بر و ن خرامد نقاب کشود و نازینه  
قبول نداشت نه چون کن سز گدا از بگر برون کن  
اگر دو عالم غلوت ناید بشوق عیشت بر نیاید  
ز سر گدا از چشم بستن که شد محرم قتل

در غ فطرت نکرد کار سبز دازین انجمن شرای	تا لم پشت شیشه داری زدم بوی بری سنگش	تو از من فصول بگذشت دل داند و گشت
اسی جولان بوش بیدل گشت پیدای مرغ قاف	گر زب داز رنگ بسل رسی لغیم بر خد گشت	

حکایت  
که من بار ما بید رنگ شتاب  
چو گشتی بعد آب کردم عبور  
رسدیت از فکر معنی نطق  
درین نسخه حرفی به مضیده نیست  
وگر خبر و دگریت آنجا عیان  
نغمه اس فمیدنی نماند  
دین عالم آب سستی اثر  
چو موج مها دریا شگاف  
که چون دیده در آب اردون  
نفس کرده تلاب عجزش بکام  
بر آشفست کا خردین سبب  
چنین علم درس کدام استیت  
چو سائل نواسه مقابل شید  
ازین کدی بے نقدا گاهیم  
سیلو سفید جهان شعور  
همه گر سپهرت پوشیده است  
شناسائی از نیست دام قیر  
لب نرزه کوشد محبت سوال  
کنون خویش را از غم آزاد کن  
کفی فرج بود و دملش خصول  
یقین شد که خبر حرف نشیده بود

فصلی باین کار گمان  
به دیاسفر کرده ام چون حساب  
ز هر موج چندین طشت دیده ام  
چو گرداب تقشیم به گنج گهر  
جانی اگر چشم واکره است  
منش با نفس دیده ام همنان  
لبا حل پستان چو رانی سخن  
ز هر قطره دارم سراغ گهر  
یکی گفت ز بخیله سیر و سفر  
دو غمت هم چون دوش برین  
طیش آب کرد و خون ز پیش  
همان ماهیم بود و یک سر غنا  
ز بحر نیام گهر چسبید است  
معدرش چو ماهی زبان کرشید  
سز و گریبان تو گهر م قیاس  
نگذشت مدد جابا باطل بود  
جهان از بد و نیک دار و بے  
دست تو غنایست عصفور نر  
گو ماهی جانست ای بهشت  
بین اشتر و ماهی احباب دکن  
به تقلید می رود و همه بکار  
چو ماهی شتر نیز کم دیده بود

بلان سخن بود گرم بیان  
برسم تجارت ز نزدیک و دور  
بهره قطره چون موج پیچیده ام  
ز من معنی بحر پوشیده نیست  
نگاهم دران پرده جاکرده است  
غیر از من این رفو طوفان ادا  
که دورند از قعر اسرار سن  
گفت و عجب غایت از گدازان  
گفتا ز ما سست چه داره خبر  
سراپا زبان لیک خاش کلام  
نخون بسته بال و پر افشاندش  
ز ماهی نشان چنین از لب نیست  
ز ترکیب ماهی چه پدیدست  
کس فاعل از نیست ماهیم  
شوم از نشان تو ماهی شناس  
غیا فی که کوشش نه مفیده است  
چرخم شود گردن بند گس  
بکلم ضرورت ز دوسه مثال  
که دار و چو اشتر و شام بلند  
بخت خدای بران بول فصول  
سر انجام رسوائی آور و بار  
کلمات مردم ازین دستگیر



عروج پس زمین سرست گیر	جهان بسکه باوهم وطن رو برست	چو آینه تیره آشفته کوست
بجیرت رود از تماشا پیرس	خون بے نقابت از ما پیرس	حکایت
بیابان خردی سیاحت شمار	بصاحبی گشت تا که دو چار	پس از انقضا سے زمان نشا
چو چیده شد مجلس استلاط	بیسید کاسه سر سیرا حرام	راغت کتم بعد ازین از چنام
سزادر گذرات وحدت نشان	باسم خودم ششما چون زبان	که در عالم حبیت وجوئی صفات
تو انمزه از اسم بردن ذرات	ز احتفای این نکته صاحب کمال	ملب واد رنگ بهار مقال
گرا منون و نیزنگ نامم پیرس	ظلم فریدم زو امم پیرس	چو کهنم سخن را محالست کیر
مگر گویم از اصطلاحات یکس	منفردانی از اسامی نشان	سبزه ازاد رنگ و صفت و بیان
و جودم که نقیصت حیرت اثر	چو از پرده چشم شد جلوه گر	کس ازین پرسید نام مرا
که و اند عروج مقام مرا	در آینه و هم نشانی جسم	مگر دیده ام پر تو اندازم
قدس بهار کلام منست	جهان و وحدت تری با منست	خلایق ز منم کلام اکتساب
بعد ششم داده و پنج خطاب	برادر حق و پدر پور خواند	ز اصل خودم هر یک دور ماند
یکی خال پیدا شد آن یک عمو	که نامی شدم و ز نور منم او	خود بستی خط هر دم دیده اند
ز پیش خود اسمی تر کشیده ام	مرا هم ز تقدیر آن چار نیست	ز طبیعت مردمان چار نیست
اگر از حق بر آرم منس	نیاید ز من باور هیچ کس	چو قافون هستی چنین گشت ساز
کنون حاصلت نیست آفتاب	یکی دوست خواندی یکی دشمنم	ولی من نه آفرم نه آن سخنم

ملک است آنچه از نسخه دل منم نمی اگر بعد نقطه است چون مردک طوفانش از جانمی برود سر چادر  
 منابع هیچ نمایی بر نده و قریب است و در چشم کشودنی چون قره برهمی خورد زینار بالنگوی منتخب  
 عالم خون گیر می تا هم در عوام و شکسته رسم زنده نمیری محیطی به نیازی از ان متره است که قطره باسی  
 بے سرو و پا احرام بصیرت گوهر بند و یا سوجاس آید به بدلسا عرض مینایی پیوند و حسب دفعه اتفاق  
 سوجیکه سر از هوا افتت اشغال خودی بی صدر آرائی و دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره که قدر تنهاست

نشاخت از برای بصیرت خود یا پیا ل مجوم سوجا ساخت	چیز خود من ز صحت اندیشه باطل نزد
معمد لیلی بر آب شوق بر محل نبرد	تا صد ملک قدس سراج آب گل نبرد
سوی از منزل از غفلت بیابان گاندا	شبهت ملی کرد اما بحیرت ل نبرد
زین تحقیق است و بصیرت عادت و رسوم ملن سر منزل توفیق اکثر استعداد با حجاب تو و از اصل	

نکات بیدل

مخروم ماند و یکی از انما غنائ خيال بعد مد و قوع مگر داند فرصت سزای آن قدر و در ساخت کسی و صفا  
 برهم بوده آوازش توان داد و دگلفت نصیب اوقات به روی حقیقت و دیواری بر بنیاد و ده که چاکلی  
 گریبان ذرات را می توان کشا و جمعیت دل بشو غزلت میره را میرست اگر بصیرت ان سنده و در  
 مطالع اندیشه تسلی هر کس و در نعل دارد و اگر مهر رسان بحال خود و اگر از آب و در هر یک که راه یافت مثل  
 تخلیفات تری نبودست آتش بر بریزد یک غلاب افتاد سرگرم و کان حرارت کشیدین و بیان بر یکم  
 و شط رسوم سوز جیب بر بنیاد و زود خورش نامقوس غوطه خوار است و سید را سراسر حساب اوران نقش  
 ناگزیر دیده جهان فلقه سجد شاری ز بر چمن را از کاشکش دام انقلاط و فلقی تحقیق تا خیال که شش  
 که تا قوسی در پرستان فطرت چه آهنگ دارد و نشیخ را از آفات رجوع خلق بجهاد تنهایی اگر خنق تا فخر نماید  
 که لیکاب پلید نگاه کشید ولی پس شیار و ناچار نقد که در فویش ثابت اندازد که سحر شیار زده و هر یک  
 بنیال خود و زده دیده اندازد که بیان و دیگران بر سه آرم از غفلت آبا و آفکنده این و آن کرد و ناچار و قاف  
 گزینی مانی تقلید زبانه جانی توانی نموده و از صد زار غولستان و هم وطن گرش التاج که می تا از پرده

عجب توانی توفیق شید نظم	انکاری غیر باش تصدیق نیست
تبعیت خلق از حق باطل کرد	ترک تقلید گیر حقیقت نیست
تقصید عالمی ز تماش زنده و قدم غلط	تیرا پست کبر و دیر اگر کنیم رام عدم غلط
بکار بدی لشکری که کنش از علم غلط	ز سید محض زندگی به ثبوت مکره یقین غلط
زده های شیطانی که زنی آن تصدیق	تو را رب می نکلنی تری شت بر دو غلط
چو یک شمشیر زانی تو گشت آینه غلط	ز تیر جاده و منزلت الم تر و زیک غلط
من و اما گشت آینه غلط	بیهوش ادبی گشت سببی که گشته دو غلط
چو نقدش یعنی روشنی که شو با غلط	اگر آیم آب که اگر آتش آتش رنگ زر غلط
من بیدل ان فقه از جنان زرقه غلط	

بج نقد ملین تو چه یک بحال ماکند عرق  
 بر نیاد تحفه یکدی سببی نبرده ام زوف  
 بلم ز حاجت ناز و اگر بی ستم زو به حیا  
 بنبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد  
 پ و تاب هستی منتقل سر شمع بسته و روشن

کودل از پیش نگد از دو که از حاکم عرق	که زگر مجوسی خون من بکفت حاکم عرق
سرشته نگه و اکتم اگر آشت ناگند عرق	کسی انقدر که سیه چوس بدود و پراکن عرق
گلشاید از دم تیغ هم گرس که واکم عرق	







چشمیت عالم که با بری از کدورت با سویی  
 ز بلند و پست لباط رنگ اثری نرود آگس  
 چنین اثر ز نظر نهان به اثرت که کش عت ان  
 قدیمی شکسته و صحت چه قدر شراب نفس کشد  
 تو بدستگاه چه آب و ز طرب و فاسک آرزو  
 سبیل غمچه نشسته ام سبیل آینه لب ته ام  
 بگذشت غلغلی ازین چنین به کوفی قلع طرب  
 نه دوی جو بیدل بچرخدم بری ازین که در فو

نشود سبب کمان مانده بوم رنگ تو حاسه گل  
 که چه یافت سبزه کلاه سر چه دوش خنده و تپان  
 ز بهار سب طلی نشان گذر ز آینه با س گل  
 بخیلیت سنگ هم زده انداخت با س گل  
 که ساخت کانه رنگ و بوی مزاج خنده گل  
 ز دل شکسته کجا روم چه بهارم آبله با س گل  
 تو بوم آگینه بجا که نه که نم است طاق و س گل  
 که نیست قافله سخن ستاع رنگ و در س گل

حکایت

ربا کرد و دل در تیر می نشست  
 نیتا دوش آه پوسه مطبقت ام  
 بره بود از خون صیدش چراغ  
 قصه را بر وقت مردی سید  
 بلیک سحر بیا بان راز  
 نورفته در خویش چون کوه سها  
 گفت ای که بر خویش چید  
 شکست دست در رنگ آینه اش  
 یقین دان که تیر خیانت خلعت  
 مگر اعتبار نیالاست حسام  
 هر جا نظر فرست می کند  
 وقوع خیالی محالست و بس

اشعار

حییت آدم سبیل اوراک  
 الفت افتاده حلت دم او  
 ستم آن خشم خلقت عالم

بیت

که چون استخوانش بپلوت  
 گذشت آهواز دیده استخوان گاه  
 و در رنگ از کشت گل سراغ  
 که چون چرخ در حین دشت  
 شنگ محبیطه و عالم گذار  
 که درت نگریده بیر منتش  
 درین رنگد آهوسه دید  
 بر آرد در سر مرده کمال  
 و گرنه درین دشت آهوکجات  
 چو آینه نه پوش گیر و غبار  
 صفت جلوه با تیرگی میکند  
 من این جبت و جو پاک و دم  
 عشق ازشت خاک آه و غمت  
 میس آن فهم من لولاک  
 دال او فزا دل و خجام  
 این بود لفظ و سینه آدم

بے صید کرد آهوی را نشان  
 ولیکن نشد کار صیدش تمام  
 جوان شد چو اشک آتش سراز  
 بذوق طلب هر طرقت میدوید  
 برون بود از آینه اش گرد غیر  
 به تکلیف منته جان و دستار  
 بهر امان صحره و آتش  
 که ز حینیت گل کرد در سینه اس  
 که اس و هم صیاد و دام خیال  
 در بیانه صیدیت فی دانه دام  
 رم آهوان می شود آتشکار  
 اگر هست آهوی خالست و بس  
 غنیمت درین دشت خبر جوید  
 آفت ز خون که رنگ عالم حینت  
 احبیت را بتا س محکم او  
 که در و وجد و حدت تمام  
 حکایت

که در کمان بدست بازی داشت  
 مان رنگ صدف در آب افتاد  
 داد چون صبح واد نالین  
 در کنار پدر پیش آگینه  
 گفت نام از گفت کفایت کرد  
 که در زشتگی در آب نگاه  
 بانگ بر عکس زد که ای عین  
 که ز اطفال نام بری به جیل  
 از قوایست الفت و عقاب  
 که ترا از نو در گمان انداخت  
 چند با خود خطاب شرم کن  
 عکس و آینه یک جمال شود  
 گفت در خود نگاه در دیدن  
 لیکن از غیر چشم پوشیدن

باب چاه لایه سازی داشت  
 گریه برداشت طفل بازی کوش  
 غوطه زد چون گریه غلطیدن  
 چون پدر را خطرات شکافت  
 طفل سوی پیش اشارت کرد  
 تا تا مل طبع آب گماشت  
 که خوری به که نام باین بلین  
 آب در خنده آمد از لب چاه  
 و دره در آب نیست غیر از آب  
 زمین شور یک در نظر دار  
 به که خود را چو آب نرم کن  
 نکته عارفی دشت در سینه دید  
 لیکن از غیر چشم پوشیدن

اقوال شان حکم شمشیر نگاه می یابند که تا به حریت مقابل برسد شرکان دست بر سپه انبار و چون ناوک  
 شست صاف تا به نشان گردی نمکد گوشه با تیار صدای زه پند از دمنی این نسخه بیانی نیست  
 بهوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباحث و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد نفس  
 آرمالی حرف و صوت پرده نای گلزارش بفتوحای انصاف زمین گیران امتحان گاه طاقت اگر  
 سر و پای تسلیم نیست نتواند که دید باری آنقدر خاک کرد که زبان و عوی در سر نه تواند خوابانید در عالم  
 ناتوانی جرات عبارت تر از خانی است در دو مقام عازمی شوخی عود به بیانی

آنکه که چشم هر گل حقیق و باشند  
 بر سبزه است تکیه چون و بکنند  
 عریان تنان بهر ش انکای پیرن  
 چون سر مد چند نفی عروج کنند  
 جو لاله خیال جهان جا خنده است  
 تا محرم یقین حقیقت که حرمند  
 از هر چه فهم رنگ میگرد و باشند  
 عریان تنان بهر ش انکای پیرن  
 چون سر مد چند نفی عروج کنند  
 جو لاله خیال جهان جا خنده است  
 تا محرم یقین حقیقت که حرمند

حلال و حلال است در حجازستان عالم کون سر چه بد نشه سید و بقصدای غلبه کی از سر و







که ظاهر و باطن یکدیگر بهیچان خاص متساوی و دیده یعنی در مرتبه که فرغ بدایتی باطن آرائی نقش عیان  
 برداشته است چه بهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معنویت موشش مانند و در متناهی  
 که لکه قدر دانی با وجود کمیت و با بایت بی تعینی افتاده است سماء استیاریش با سواد لایت که  
 جلال حقیقی است و اکتشاده و در آینه انوار ولایت صورت جدید یعنی قدرت جلال منور است بلیه توهم  
 موهومی و در آنجا آناه نبوت معنی و دعوت یعنی عرض جمال مستر به خانی که مددی محض است و نبوت تا با  
 دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دار و نشان با اقتدار ولایت هرگاه خلعت آفرینش بایت سعه پوشیده  
 سر از جیب نبوت بر می آید پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنت و نبوت را  
 در معرض اقتدار جلال انجمنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این و کیفیت رنگ صورت  
 و معنی لازمال اعیان ساریت و قدرت این دو موع چون حقیقت روز و شب بی تطیل و  
 توقف در محیط امکان جاری ازین و در غیر نقطه که بر داند سواد غلطی است دقیق و ازین سواد که  
 هر قطره که در سینه می میرد حقیقت در آفتاب حقیق بلیه مطلق و قطع محل و آگاهی سواد خط  
 رنگ در روشن است و در سواد غلطی بلیه ملاحظه است و روی رنگ معانی منضم و بهر حدی که بخت

آنکه در خاوشی خفتاب نارود	چون نقش موج و گل ز پیشش	آنکه در خاوشی خفتاب نارود
چون برین جود صافی برده	شده زنگار که برده روی صفات	چون برین جود صافی برده
بر آفتابی زشتا بینه تکی یکد	تا شود و اگر که در سواد رنگ	بر آفتابی زشتا بینه تکی یکد
شش جیوه بر آرد نفی و گشت	ظاهر باطن است و باطن باطن است	شش جیوه بر آرد نفی و گشت
غزل انجمنی و هم در دلی یکد	کوشش با پای و در آینه یکد	غزل انجمنی و هم در دلی یکد
بچه چرخ کل حیرت چمن آینه	شوخ و خرق شرم دین باطن	بچه چرخ کل حیرت چمن آینه
نیش رنگ و هم رنگ رنگی	عکس و کفر از آینه زود و دود	نیش رنگ و هم رنگ رنگی
بست سوزده خون جگر از لعل	زین بیابان کج تدیر شوم رام	بست سوزده خون جگر از لعل
توان کرد بان خمر که می	بجانب کار و گشت و شاد و دل	توان کرد بان خمر که می
چون کاش با یکد عیان	در دست ناشوم منحل سافزون	چون کاش با یکد عیان
بی نیایم ز سمنه رنگ و عالم	دین ناکد و دین ناکد	بی نیایم ز سمنه رنگ و عالم
عاقبت دودن که است و گشت	شوخ و خرق سافزون	عاقبت دودن که است و گشت
بیدل	بیدل	بیدل

تو که مطلق و من گدا چو کنی خزانیکه خود انیم  
 کس از محیط عدم گران چه نقطه و اطلال نشان  
 به کجاست آفتاب که تامل کند م و ف  
 به فسر دفع مبه تن اطم به ترو اولد زت م  
 سواد لایم هم نفس به جاست شغل موس  
 زکد و رت من و بارم هم باره ل به که مبه م  
 زنده سیر و کان قد اثر اشتغال قبول در  
 نه نقش لب که مشو م به جوف ساخته سرخو م  
 به عمر هرزه و دیده ام غم کون که خمیده ام  
 زلفین آینه بے نفس خجل است بیدل

ای تو هم غبار زشت و من	گردان زلف و نفس سطل	این وطن بهر افشانی
از نفس تاریک و دشت	دلی گشت بهر زلف	نفس خجسته خون خیال
چرخ بال و هم کشتی	بال نفس بر روی آبی	این نفس گرد و دشت
زده با زلف بر افشانی	گردان زلف و نفس سطل	گردان زلف و نفس سطل
نکته ای شکست ایم	سواد لایم هم نفس	نفس خجسته خون خیال
چرخ و جهان باطن	نفس و شیان باطن	نفس خجسته خون خیال
چند مینا سید باس لار	وانغی آفتابی از پرواز	نفس خجسته خون خیال
گردان زلف و نفس سطل	حسن تحقیق رنگ و دشت	نفس خجسته خون خیال
نور گشت و درون آفتاب	بجز داری بر کار و افتاد	نفس خجسته خون خیال
غیر مایست و قطر و فوم	نقطه انتخاب نسخه و هم	نفس خجسته خون خیال
میتن خضر و جاست	از چوب میتوان زشت	نفس خجسته خون خیال
چیت آن آفتاب زلف	پرتو علی نشانی و بس	نفس خجسته خون خیال
گر تباش فرغ علم عیان	زده با نام کو کجاست	نفس خجسته خون خیال
در عدم ناز سستی و ایم	در دل تاکه ست و ایم	نفس خجسته خون خیال



در جنو شی چو من بیاوریم / بفرموده شت اینقدر بیاوریم / انگشته از زمین تا آسمان یک در /  
 فیض بشو کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش / ابرو سرخو بپسید و در از منون هرگز بر این خیانت  
 تنو اندر دید تا سنگی این در دویل و سکت آنو شی شخص حجت است و کشا کی این پیشگاه خلعت  
 و سنگاه فضل و کرامت مغفرت پر بهاء حجت و کرم سخت انکسات خواجه عتده با س غفلت  
 بیک آه نداشت نقاب دل آگاه بیکشاید درنگ خواب و یک شرو با گردن در نگاه بر می آید  
 سار عونت سر می و پیش انگشته آداب است و تا سر کشی فال جنیدی زنده خواب و  
 بر خود از غفلت بستی را چو بگردان / گردان نشو معاصی با کرد و گوشت / نگاشته آدمی بعلت انوین ال  
 در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در غفلت فصولی بوی سفرش پایان مرگ دوری  
 وطن میدارد و اگر در سفرست خار خار سودای وطن و منش نیکو دارد و در صورت سفر بهر یاب  
 کیفیت سفرست نه در حالت وطن یا غیر از جمیع وطن عالمی در تلاش بیجا صلی نفس گذر است  
 و میگردد از خلقی بر ترو و پیغامده رنگ سستی بافت و عیار و نقد عافیت صفت قدر وانی که هر جا  
 کرم کرد از منتقامت فدوق وطن شرو در کما میگردد شست قدم خورسندی بسکن الموت افشردم  
 مقصد کرامت ای کوشش کن آزار ما / بید ماغان طلب را جاده هر سر تر است  
 شعله کار از انجا کسر متاع است کرامت / هر کجا شش است و بهقان سوختن هم صامت  
 حکمت صعب ترین حالتی که هیچ شتر عدی مستم خیالتش مبار و باله انتظار نقدولیت و دوشوار ترین  
 قیامتی که هیچ شوقی عیار بکشدش در دعه گاه امید اندیشا قبولی / نظر آنجا که بقیل آینه و انکسالت  
 پید است تیره روزی اجزای پنه / عریست از امید ولی نقش بشو  
 غزل بکین عریستم که چو شمع از نظر انگشتم / چو من سر پا کشم رگ گردن ز سر کاشتم  
 ز حبس عالم منصرف بیاورم و چه فکر کرد / انری خجسته ام آن قدر که زویم و دورم  
 سواد وادی حرص و کد چا سید من کشد / فلک طلسمی که در و کد جل و پشت خراشتم  
 اگر دم و طلب و قاف به بنا س و ان غمت بنا / دو جهان با نقش دل گدا زدم و طبع یک جا انگشتم  
 نه توان شدن بونا قرین مگر از حجو ادب کین / چو شک پاشتم چنین که بان مکان گذر انگشتم  
 المی که بر جگر آورم بجا ز سینه بر آورم / که گوهر اگر گذر آورم بعد ایش از ک انگشتم  
 چه قدر بجز آب و گل گذرم منتها منوین / شرو اگر در شکست دل بجم آورم ز طعم  
 بری که محمل نیک و بد بوس سجد و تو میکشد / سرخو شیم از شرو پا خور و چو پیش پا نظر انگشتم

چو سحاب می پریم از تری هوای منصب بخوری / بچنین بضاعت شعله زن من پیدل غم غم  
 غزل نه بری گمان منور و کی به عیار میر و با بکم / ز تعلق ندی نشان که گذشتد ام من از این خان  
 ز تعلق موج که زدم و جنون نشسته عاجز / و باغ موج که زدم و جنون نشسته عاجز  
 ز خیال تا شرو بسمه ام قبح بهاء شکستد ام / ز خیال تا شرو بسمه ام قبح بهاء شکستد ام  
 موسوم ز ناله سبب اثر چه مدعا شکستد نظر / موسوم ز ناله سبب اثر چه مدعا شکستد نظر  
 نه نشینی که کنم مکان نه پری که بر پریم از میان / نه نشینی که کنم مکان نه پری که بر پریم از میان  
 کجاست رفتن و آمدن که بفرستم شد از وطن / کجاست رفتن و آمدن که بفرستم شد از وطن  
 سحبان جلوه رسیده ام ز نزار بر زده و سیده / سحبان جلوه رسیده ام ز نزار بر زده و سیده  
 سر کعبه گرم منون من دل در چو شش خون / سر کعبه گرم منون من دل در چو شش خون  
 به نگاه حیرت کالم جیبال عتده شکستد / به نگاه حیرت کالم جیبال عتده شکستد  
 اشارت  
 نقش بافی و مانده او بچشم / محو شد شمع و میو اگر شد  
 در نقاب پورا نشان بود / این زمان شعله از میو بافت  
 حکایت  
 خوش نشین نشین عالی / ز نفس سر کشیدی از بنام  
 اعتبار طیکه خانه بر پاست / تباست چنین میباش دلیر  
 ضعیف انگشت زده چه انگشت / اشک هر چه شد از شرو کان  
 از بنام کام آن سیر / بنیتر تا بن و قیقه رسید  
 که از انو بی نام رفت غما / فراقش دلیل نقصان  
 خنده دارد جنون پیش ما / نگرید تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت  
 عوام است نه مطابق جهت خواص یعنی مقام که خواص را بی حکمت الفاظ معنی با مستحضر است و عوام  
 با وجود البیاض بیان در فهم عبارت نیز مندر و در تبه کلام تا بخصیص مقتضایان نزد طبع عوام از جمله  
 مطلق نرماند و بر تو آفتاب تا جاییه بجاک نماند رنگ از طبیعت سایه نفع نگراند از حسن تحقیق بر کمال







کامی سر پایت اعتدال ظهور	در کمال چهرت میل تصور	هر حکم تو ای کمال گزین
نخن حسدست در یار و بین	پاس احکام خویش پوشش است	کم کم و بیش پیش پوشش است
نقوان بود هوش اگر بر جاست	بجز از طبیعت چپ و راست	راستی تا دلیل کار کنی
حیث باشی کج خست یار کنی	گفت معذور دار و دنا هم	کرد منع ادا سے ار کا هم
لبیک و دنان رهت رفت در	بچشم مستلاست تهمت کرد	تو پندار کز ادب دورم
عاجز سے کرده است معذورم	در ویک لویم آن قدر گردانم	کز یحیی غم بسیار مانم
پس درین در سگاه حیرانی	سخت کار است گشتن آستان	در و محبت هم گریه شمع
ما بر ایسم در غم شمع تشیع	در نه تا ساز صحبت است اینجا	انگیزم غم غم است اینجا
عرف چندمی که صحت است	چون تامل کنی آسان است	خاک گردین دنیا سودون
غیبت مشکل بود آدمی بودون	کاین طلسم مرآت چپ و راست	هم رنگ است و ضبط رنگ است
گا و خرا و گفت آزاد است	بار بر دوش آدم افتاد است	در مقاصد که نام آدمیت
گر سر خروان شدن غم نیست	لبیک آنجا که نسبت بشیریت	انقدر نیک طایفه خیریت

نکته حکم فقر کفایت و احدیت محبت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در آن مقام اعتبار رنگ مفارقت نیافته است و تو هم دوی پرده یکسانی نشاء فتنه سبب لطافت آشنائی آن مرتبه که گاه بباله توصیف غیر ممکن شود و اندکی تحقیق خود را در نقاب اشارت پوشیده اند و اگر باریش عبارتی پرداخته اند بطریق شود و معنی پیدا کند و بیگانه گی طبع عوام از یک دیگر با اعتبار وحدت نبودیت یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو فرائض مخالفت اشکال و انقلاط بر وجه خدیه اند و غیر از اسباب قیام سود و زیان که بر من اطمینان رسیده به سبب گفت نمائی این مواقع اگر چه چشم بصورت خود میکشایند چون عکس آینه غیر از نفس دوی را مشاهده نمی نمایند و هر چند به سبب خود فروخته برند چون شعله قدم بر یکجای انداخته اند و نمی رسند اینجا متفق است که ناقص طبعان و بیستان کوئی از غم گنجی در پیشگاه الهی و در غایت فطرتان طبعانی اوئی در درک حقایق اعلا معذور نیست معین از طبیعت

مطلق چه نماید و رنگ مکرر از صفای آینه چه پرده کشاید غزل	حال عالی فطرتان نسبت دانی
پزیرین گیت خاک از عالم بالا بر	آشنایان حقیقت از زبان بیگانه
محرمان عالم در ممال خود و اند	زیرین گل غم زده طبعان و بیستان
او که قریب از سماع رنگ معذور است	بر کس نیاید تمام خویش میگوید خبر

نکته آدمی ریشه استقامت و استواریت بآبشاری اتفاق عنایت قابل اعتبار نشود و معنی او را کی تبرک است و فقر به سبب نقوش چون و چرا در جاست استقامت و از نشاء نشاءات و نشاء و انحال و آثار صفات ابد است و شمار ترقی و منزل است و لا ینزال و عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل مقیدان عالم کثرت یعنی فروغ خلقتان ظهور را با ناز و گمان جهان وحدت که اصول شرف شوران از انقطاع مناسبتی است در کمال جدائی و کثرت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرابان گشتن جان و دل نقصان سبب است و مناسبت به معنی و دانشنا سالی بجل عوام در عالم حقایق به علت نارسائی و ناتوانیت و بیگانه گی خواص از وضع کثرت اثر تو جوی است و ناوانی پوشیده نیست کثرت منزل مراتب وحدت و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب صدر استخوان نیز داند از بی نیازیهای منصب غرقت و تیرم شان ادوری نسبت صدر از نارسائی بهمت و تصور فطرت طائفه که محرم حقایق موجودات اند معین حقایق اند و فروغ که متعلق معور کینه اند محض صولیس هر فردی را افراد و فقر آبی و کوئی محیط امر خودست بکینه غریبی رسد که از خود بآید و این که از خود بآید به دیگری می تواند رسید نشاء غزل

چون به بینی از زشتی گل است	در همه از ریشه است اینجا و گل	از ریشه جو شیده است اسرار گل
گرچه از غیر هم گل کرده اند	بهیت مجبوری اینجا گل است	بهیت یک دیش است و گل گل است
هر کس در گلشن خود طبل است	سخت بی پرواست حسن ایدل	بهتیکس محرم فاسد غیر نیست
		و از روی نیاز از کمال است

غزل دارد این گیر و دار هستی که از عظم فتنه گری خروشت از ترک خودمانی دمی رنگ هوس بر آبی شرافت از خود برآورد و از عید به شب مشا رو خراج بهمت نمی شکلی که سار نقش نظر فریبده کم کماش هوس شرم دم قدم به طبع نشاء و مع طبع بهر جا فشر و دنان را از نقش نیست باک چند آن جهان تدبیر فکر قامت غمزه است و روز جامت اگر جهان جمیع قریب از زشتی جمع تو بر پیا رود بخلت آباد ملک صورت و است سرمایه کدورت بسی تحقیق برده ویدی بهانیت هر زده رنگ کنی که گشت آن چشم فتنه نال بقوی آن نگاه قاتل

شکست آینه جگر کون نرسب شمال رنگ خورون  
کبوت ریش روستانی ز شانه تا چند چاک خورون  
فغان کم فرستان نماز غم شتاب و درنگ خورون  
بعد فلک دست و دل نرسب شاربک چشم رنگ خورون  
به کعبه امن راه برده ز قیسه بر پایی رنگ خورون  
باشتما سے عرض اپندان زبان نذار و تفنگ خورون  
که در گمین هم بقدر نامت فرو و حیا زده رنگ خورون  
مگر جو آماج لب کشاید عصبه عصمت خاک خورون  
نذار این بجز خورون دست و ذوق آینه رنگ خورون  
نذار و شنی بی خود رسیدی چه لازمت بود رنگ خورون  
سبل گر نقد خون بیدار ای می بین رنگ خورون



عزایان شایان چمن بفرغان فراوان	روستان نیست قدیمی گیر دوازکن	شکست چاه آب و بلیشهای آرزو
عرق احتیاج را می بینا بزدکن	سپید نقد هم گرفت شوی علم	گره دست اول خبر خوشا دود
بچه اسنان مالی که تحقیق نماسند	تو تماشا مقابله از خیال افراکن	دلتراست بی فضا نه نیست فی فضا
بجای یکتا کندی که میاز کن	چو عجب شکست در دست نشسته ام	قدیمی بزمین گذار و مرا سرافراکن
بادای شکسته بنبون تنبسته	شکلی و اقوام ده کی راگدا کن	عطش درص یک قطر زنجار برده کن
همه شکست آب هم به بیم ناز کن	نکستیده کوهی اگر از قله داری	سست از آرزو نمی چو شود با دوا کن
ز فرزند چو بگذری سو آینه پری	دل ننگین که از کارگشته ساز کن	بیش بیدل از بیدارین او خاشاک
نفس چیده من از طلاست بنای کن		
و عجب کوشش سواد فطرت	از غبار فطرت میدان خط	چیت این باغ درگاه می
از غنچه شیکه لوح اوست با	زشت روشن مگر سواد قضا	این صفا که دام او است
آتش است اینکه نیکو نوا	عزبت اینکه جلوه میدانی	شعبه این نکت میکند کار
اربابان کای تماشا	دست ازین نکت بوفالانی	هر کار از خاک سر کشید اینجا
میجوشان که افلاک بر کوا	این چمن از آینه عنوان	نقارک دیده است اینجا
از غنایست که برین نال	اگر از آریادت بیال	ساده کی آگهیست نه دارد
انرا ازین شکار شگفتی	کای نقاب خیال زده شوق	عشق هم نال خون زده است
نیخ و زنده سر قاشقا	کودین نگارای غم بنیاد	از دل زده بیرون اگر
خوش گاهای آب رنگ نو	نغمه چیت نا اسید رف	تا لایم و ز غوغا گشت نیست
خیزان زنده سینه رنگ	زده است نفس من رنگ	باید اینجا نظر بفرکان دشت
سنبلیله آینه اده هم	پرچی چند خاک خورده علم	لازم عرض تیر و زنی چند
توان من گشتان خنجر	مرقد صد در رنگ شهید	سوی ماتم کشتان و شکست
حیث آن خیزه نشاند	فرود چند خواب در آغوش	لازارت چشم کرده غلو
بیک شست چیده است اینجا	نفس آریده است اینجا	لیک چشم میرفی بر هم
ز گشتان که عزیز نیست	بصدای مینه صحر نیست	از گل و سبزه آنچه جلوه نما
چو در شکست یک نشان		
شکله چینی سیرا نشسته	دیده پر و آند شر و غلغله	کای یقین بحران شود کار
حکایت		
چو چون شکست بچیت گدا	چو نایم که در دست نگران	چو نایم که در دست نگران

کرده شمی به این روشن	جای آتش فرق خاک ننگ	دشت کمال صد بزرگوش
بر نفس صد بزرگوش	بیش صد خون جگر افرا	آتش شکسته رنگ آتش
گفت ای شایان ملازمت	یک برانش از تو با عطا	چه سر و دل سید زاندا زت
چه عجز گرفت دامانت	که نگه بخت رنگ شکرانت	عجظاقت خاک سود گنی
که ازین شعله تا بچین بپرس	هر آنم ز غوغا چه پرس	پرسون بپرس که احدم
دو شمع از انقضای میثابی	سوقن زده شعله میثابی	شب چو آینه تماشا بود
جوش پر و انداخت بی اهل	بیش ز شعله از نشان آل	من بکوه خون احایا
گفته آسین بر زنگداز	خاک که دم بعد مال با	دعا گل که بر نان ناموس
به بوس شعله عشق سر گیم	بال از نوح شعله بر گیم	ز سیدم بفرست سر کش
اینان بال سوخت پروازم	بر همان رشته تر شد سازم	حکماقت و گزیده همیش
آن غنچه کی بگردد خم چید	بال دیگر و بال من گردید	صدای من که سیم بر دست
ز زشت و زده از لکن داغم	عذاب منوختن داغم	آتش زده است و من بپا
از عیش روز بر نبون بزم	شاید آتش زده و در ل بزم	کس عجز و آند دغا که زبخت
هر کار دعای عشق است	غیر تحمل هر چه است خطا	نقد چیکه با و من دارد
شکله طبعیت آدمی بکاران من نیام نغز شات غفلت است و اطلاق بیداری بچیت غنودن انماش		
آمار که ب دست اینجا بزرگان قدم از غرض می سپرد آگاهی با بر نزل تخمیری آسوده است و با نگاه		
آغوش تاملی می افشرد و شتاب چند خجندی غنوده پس بدست علی که قافیه شعور باین تنگی است و سوار شود		
باین غیبت آن تنگی غفتم غیبتی که بچیت منصوبه میداری بر دار و تا سرایه تماشا یکله نثار و رایگان در زبان		
فرست شامان ذوق خنجر و درین انجمن التیام جراحت دید با صفت المی صحت در ایشان ناکردن		
موی نرکان صوب تاملی		
نگه انداز که روشن سواد جلوه خوانی کن	بیداری علاج چشم زنده گشته کن	چون نایم که در دست نگران
چون نایم که در دست نگران	چون نایم که در دست نگران	چون نایم که در دست نگران
نار سواد انیمای جمعی و در سر زانو و ادن و دعای تامل بکنه نمی دار سید نیست و غبار شرکان بر		
فرق پیش یا شنیدن منی تفکر غرق حقیقت است و حقیقت شهادت و من و چه کشتان تماشا که به نبون شغل		



خواب بطبیعت نباید گذاشت و به قریب تفکر در من شود و از جنگ فرصت نباید گذاشت جلوه بی نقاب  
بخیال مشابه نمودن از نازکیهای محرومی نگاه است و از منی کثرت معاشرت بدین دلیل قضا

فطرت کو تا به نظر  
غیر فسرده ولی غیر غدار و در بار  
آزادی بجز این بزم ظلم نیست  
ز حال این بزم که گذر نشود و رنگ  
روشی چون با دو تن غبارین معارفین  
که با فانی نشینان برین پیدا نه  
ساخته بوی آن چشم یک نظر آفرین  
چنین عالمی برین طریقی نیست  
چو غلام زده کو فلک برانبر آفرین

عقل زده چون بتی رسم عقلی زنده درین  
هر ترک سازد بکنم ز چه جام نشسته ملک کنم  
چو گل آنکه نشو صد چمن از نقاب جلوه کشوده تو  
چو بکاشکش غیر قلم چه دست در نشاند حسد قلم  
تو به محضی نه نمود و در کتب به شعله غیرتش  
سے جام ناز و نیاز با بخت را ز گشتد چرا  
چو نگاه گرم به طرف که گذشتد محل ناز تو  
تو به صد چمن طرب بوسن و شبنمی نگار تو  
نه جنون سینه در دینی نه فنون شوق طبعی سینه  
چو بحر نیامده در نظرم فرصت نفس آن قد  
که ام نه در دل گسل ز کاشان نشوم خصل  
من بیدل در غم غفلت که ز چشم نبیند دل

صیت تفرغهای گاه بود  
انفعال خصل میشود  
نیت بر آنکه جذبه دل  
ریکد منت نفس حاصل  
اگر کسی در سلم در اندام  
دفعی باید که بکشد  
عزت بغل لبان  
مالش ز دست حکم عات

باز آن هوای جلوه سبب  
سیکدار و قدم برون از لب  
انیک آینه بقا و نسا  
بر نفس زمین حقیقت بربنگ  
لا ینال از کیسنگ آثار  
بر فطانت موج این اسرار  
دانه بارشیه است و ریشه نهال  
آگهی کو که افتاب صفات  
انیک هر کس باغری است  
شاید حال پوشیده در دست است

آن کی شمع قلبی فروخت  
تا سحرش بر خیمه دوست  
گفت که خورده و از کفر  
باز کو خستی که باز گنسم  
یا آینه که هر چه در است  
وضع آراستل بر حسب است  
ایک خود منتقم از آن فانی  
که چو آوازه این نمی ماند

اشارت

ایک که در قریب آفات  
سیکد تا سینه با مات  
نقد کفایت فرایح کیست  
مکانی شود و باغ کیست  
که اگر با شستی آید پیش  
در قیامت گذرند خوش

گویی و خراگان خوابیده اگر همه آفتابش پراغ زرد آن باشد دلیل بی نوریت اگر غمیه بای ترکان  
از هم خفته آن گسخت نیک گیرین ز غما باید بخت و اگر باین سیه افتاده شمع نجای تهمان افروخت  
راغ زمین باید فروخت قطعه  
خیز خول او گفت خانه در به است  
در چه آینه دار گوهر از دل است  
یک کفن خاکش کج در گذار ویز  
صدوت مرگست ننگ خواب بر لبانی  
رنگدار پرده قویک فرکان غنچه است  
بافزای تماشا سر به باد اباد ویز

انفصلت یا بیداری فرموده انفضلیت یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت نفع وجود  
که منتقدش رسولان و حقیقت است بطالع استخوان و آید و قاتل جمع خیال کس حق آرایه عبادت  
تا تو ایضا غفلت خیال بوشن است و منی قوت فانی گفتگوی بسیارین

کرم خیال است رستم  
اگر کسی در سلم در اندام  
عزت بغل لبان  
مالش ز دست حکم عات  
مهر و سحر جادو است  
روشنی بر نور خورشید  
مضمون حیرت که باست  
راشوق غارت آید کویا  
نکته تر عیب مطلق مرتبه است که با حتم بار مضمون











کار صاحب نفس ضرورت نیست	که ضرورت غیر ضرورت نیست	صبح تا گردی از نفس دارد	بال انشا نه در نفس دارد
نفت یک قلم بر دال است	ساز آینه جوش تماشاست	هر چنگا بست نبود ادم نبود	عبادین تیرم نخواستند
مادرم آخر آنچه در کار است	حکایت		
ابلیس از طبع جمل فسون	جمع کرد دیو ابلیس بچون	خاک و خشتی در دست آورد	سوی گردون از آتش سوز
مدح آن که یک کلمه بر پا	همچو گردون عمارتی بجا	آینه باز بر زمین چرخید	خاک بر فرق منقلبش شد
مدنی زین آوازه و خیال	داشت گرد و دوش پادشاه	چو آتش محال اندیش	سنگسار هوس طاری شد
آن کی کشش ای بوس زود	سنگ حنای با صفا نمود	ای بچه سوداگر تو در دود	دین چرخش کرد خاک تو
چه چغت در جیبش	گر خاک کی نشانی بوس	نشت شکل نقش صخره گشت	زین کدورت ملل در آستان
سطح اعلی که خفا نشسته	قابل تفت کشا نیست	خاک گر جام خنجر چایید	نیت ممکن که بر پادشاه
چند روز از تو ای غافل	لوح صاف هوا خط باطل	تا یکی باشد از تو ای مردود	و این آسمان خیار آورد
گر چه پی دو کمال ای دست	در صفت پهل ای دست	بیکین بلند می هست	سیکن جان بستی ز دست
اگر نیست از دست و لب	از تو بالاتر است سبب کس	گیرم اذکار است بلند	لیکن پیش دم کار بند
خاک کلاست این دنیا نیست	دیش گاه بی پیشه کون است	استار که در چه اندازی	انفاس که هر چه بردازی
سر نه از سودا و عبرت کس	خانه چشمش کن قیصر	گر نه نیست دایه کوسا	به خاک نه بنای آگاهی
ای عبارت ندید و نور نگاه	کو بیت جوهر خضر نگاه	چون نگار خیار بر در	چون خیار از نگار بر در
این قدر در خیار جا کردن	نیت در خنجر شیر و اکوان	عبرت از سی پیشت دست	که نگارین خیار در گوت
لیکن این پده غم بالا کن	دشمنک و نظر قاشا کن	در عروج گلزار شهادت	شده بر دشتن عبارت
البد انداختن دل سپردید	همچو خورشید پیش باکم بود	کای نصیحتگر انقدر زود	جمل سزای خود نمودش
انکه اعلی تر از او ای دست	سند و عودت که کجاست	اگر یا که تنگ خاک است	از چه ستاره اوج افلاک
گر چه سنگ بچسبید ارد	ایقدر ذال از چه بیارد	آخرین خاک خشت شام	هم چو باران هوا فریاد
در مشقت شعله دارم	باز تو تو سکه دارم	قوت طلوع اگر نه نظری	سعی پیوده هم در آتش
پس دنیا خیال بسیار	سود عالمی که قناریست	خواه جملست خواه دانا	یکلیم پیش خویش برپا
عقل هر چند بر فضا نیست	جمل هم خالی از دلائل نیست	لیکن بن جاده تا آن نرسد	دوری حق شناسی باطل
آسمان دیگر در زمین گشت	عالم شک و در تعین گشت	نکته در چهار سو کی غایت	نمود که هر فردی را
از افراد انسانی با حقیقت خود و خودانی منت پنهانی و معلوم نیست و بعدانی با همه این کارهای نقد انکس			

در حجب هر ساله نفعی است ممکن	در طبع هر سودا سودی تضییع	اینها ناله تیرم رواج نمیدد	تا قیمت دل نقصان
شکست نه بر دو گنجایی	و کان تیرم نه چید تا قماش	جمیع شرکان بر دم خود دگر	ش رسیدن هر ساعه
مقدور و نظیر گشتی است	و با انقلاب جو شدین	مروضی تنید وقوع خاتمی	غزل
ریشه پیرایه هر خرم بری	خواه	هر کجا نکست گل بر زمین رنگید	نیت پوشید که از خود سفری نخواهد
اضطراب بر دال آینه بر دست	باز گردین شرکان	اشبه نخواهد	قطره هر گاه کند سر به هوا
شوق جمیع وضع کمره نخواهد	هر کجا چشم پر شود و دیداری	است	هر کجا دل طبعش آرد بر سر
برق هر چه در قفا شانی	تا نازد گشت	عوض خورشید و بارش	خواهد
نکته توجه خاطر یافت نظر			
از علامات لطافت طبع است	ای روح خلقت درین نشا	عجب فراتر است	تا بکدورت اسباب
نمی آرد و تعلق نه از حجت	جاه از دلائل تا کشف	که با کلفت گیر و دار	غیر از دوش تشونت برنی آرد
امالی تو هم لطافت	کشف فتنه حقیقت	مادر هر صفت	خزاس ناموس ظهور و صفت
حساب جاه آرایش	لباس غفلتش	در پیش دست	دارا و ضاع رغبت
بهر جا داغ	سے جوشد فراغ	کرده سر و دشت	غزل
نظر بر خویش و اگر دست	اگر بیند پیش	غیر و عجز	ایجابی نیاز غیبه
نگه شوق جهان پیش	تغافل ذوق شکینش	جایی را که می سخی	خودش دارد ایمان
نکته روح انسانی	جو هر است بیط و کسب	لطافت بر جمیع اشیاء	محیط هر گاه نفس تعلق اعتبار
می بندد و تبرک	کیفیات منصری می	پیونده و مشاهد	نقصان و ستگاه اصلی
این اندیشه میدارد	که هر چه از مراتب	اعتبار کو فی	ست با اعتبار
اشیای مادی	و بطن اعتبار	طلب حصول آن می	شاید خواهد آن اشیاء
حقائق و معانی	خواه از حساب	خارجی مثل محسوسات	و ستگاه اسکانی
دلیل آسپاس	ست محتاج هر چه	دست می آرد	صفت خودی شمار و امارع
مکن نیست که تا	کسب غرضی	واقعیت اهرام	باطلت کلی فیه ان
به لطافت روحانی	نقد ان پوست	اینها معلوم شد	که این جوهر مقدس
مادر صورت فراجم	آوردن اسباب	بجوید و تا	بستر تر لذت پیوستن



فرض میاید منتظر  
چون فرض کردی اتفاق و بهیست  
نوازی ز روی و دم آرد و چوخت چو نوب  
و کله زانالی که گریسته بریده  
من برق میر خون قدم کلام مرا فتم  
زده شودمستم این سالار علی شاه سید  
نیال گوشه عافیت چو غبار بزره و فدرم  
گر من چریدم در قلم رخ غبار سیریه  
تا قبول سخن لوشین که نقد باقرین  
شرف چو تیر شده اهر مبارکات قدم

چنانچه شما که در راه خود  
 بر سر راه خود آمده و در راه  
 خود  
 کجا است این شهر که در راه خود  
 که چنانچه شما که در راه خود  
 خداوند تعالی را در راه خود  
 کجا است این شهر که در راه خود  
 نصیحت شود که در راه خود  
 که چنانچه شما که در راه خود  
 من به (از چنانچه شما که در راه خود)

چو رنگه که دارد و لایم غنچه قوس  
سوار جوش تنه ای که گمان چو مرین  
شده عمر که گشت نازده و مرین ای که گشت نازده  
چو جاب پیکانم از بوس قوس  
زلفا فطرت را به بوسه شعله مرین  
سودت نقش گیسو خود غم زینت  
زلف و زینت بریشان کلام نازنین  
ز حیا بجه زلفه ام خط مرین کشید  
نیز شوار که خمر زینت بی حیا  
شمر مال نیست نه زانکه در سوره ام

کل خود کو باغ محرومی  
یک فرسخ نماند  
شعله آتاقم خاکستر  
تا توانی دو کوشش جاری  
صبح تهنت کشا که کوشش  
اشک اگر بود بی حکیدن

نخچه ای اسمیک	چو گو گداستنه
مهر و از لیک	یک دفته رخکش
ناما سیدی کجیا	نگین پنداری لب
واختر میانه صید	صورت آرزو حال
آه اگر لب هم	نور کفر بخشش

عاشق حیات باغ حرمی  
بقلم نگار یک باغی  
در کونی کز ره گاه گذشت  
چندش اماند ساسانی و پس  
سازم و هم نغمه زار خیال  
خوش کنی کی هیچ یک نیست

حکایت

در سبک کاین  
 من مکرر شانه  
 و خوشین منظور  
 فرد سگ سوش  
 خود پرستے چند  
 ست سوس لکوان  
 پستک پیش پش  
 می حریف سدان

کز زبان حریف کسین  
 گفت ای خدایت نوش  
 زین عشق در طبع سر که ظهور  
 بر طرب باز کرده است نوش  
 زده از خون زیر سستی چند  
 عا جان را دیند غم و دلجو  
 که کسب ارم کند در شش  
 کرد آرد ما پیشان شو

گر نیا ز دور سنگ است بهم  
شتر که میخورد شکست بهم  
هر کس از پهلوی منستی چون  
خسرم غیب ندک شترست  
نرمی آفت غصه می گزست  
لقه نرم است بلعیدان  
بر سر خوان شمان چیدان  
سنگ راه می آید میخورد  
گر دست حق الرحمنی بر بند  
آب از پی می بر بند فرو  
سختی یکدگر گداز گزست

ملکت اینکده عالم سنیو اینیم صفیحه دلی مطالعه کرده ایم و اینچ ششما سید اینیم سطر کجای تجویز یا آفریده  
دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم او را کلمات معانی نامعلوم و سوسه اندر خود تراشیدن چشمش  
و او بام بر خود بستن نیز قدرتی در او ای نمود و تراش کسب با غریب است نه انظار غایت هر قدر توانی در  
لباس کوش و نمائیکین است خود او در خود پیش قطعه  
در عالم شود و زمره ان عیب باشد  
نماز حقیقی است نیاز صاحب از ما  
ما نموز من اینکده حلو عیب باشد  
نکته گلکار کردن رموز  
سینه شوق موسی و در شعیب باشد

غیب و شهادت موقوف بر تحریک دل است که هر چه در تفکرات این پرده است محجوب است و باطل  
همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان است و در وید و هاست ناسانی و همان قدرت پنهان در  
قدما و قمار و در نیمه گیرانی بقدر حبش انفس شامل حرکات نفس امکان است و با نازل نازل  
نظر غرض حقیقت اعیان آغاز نازل تا انجام ادبی فی سیر اندیشه وایت و نهایت اوست  
و امواج محیط تا دور از سیر سحر احاطت و سیرایت اوسا که قدرتش چون جوهر آینه بر افعال  
و آثار جمیده و آینه قدرتش چون نفس و طبع غفلت و انوار وید و چه غفلت و چه آگاهی و چه گوی

و در آنکه هر چه طبیعتی را آئینه نشان حقایق یافته اند دل آینه را به حقیقت خود پرداخته است و در هر  
از تحقیق خویش دیده اند که بوی نیازی نظیر کیفیت خود ندیده است همه که نقاب امور اسکانی از پرده  
تحقیق دل نشود و اندوهی بر آید پیشه قبل از وقوع بیان و طبیعت انفس اعیان مشاهده نموده اند  
چون توجه اکثری قائل بر صفات اشغال ظاهر است نسخه تحقیق دل را از پرده زدگی چایده است  
و کرده همچنان که نگاه محمد مشاهده نگاه است دوست از ساس و دست آگاه و همانند آئینه اراده هم  
تواند بود و در اتمل هم نقاب که بر آید که گویند که شود غزل

خورشید اعیان بود شب تاریک در گلشن تحقیق شستیم قلب	از نقاب آینه بی پرده اعیان آینه را بست که بود اگر نقیم
گل بود که باغ نظران خاک گرفتیم	عالم هر یک نسخه از آثارش بود

صده جلوه و آئینه از رخسار نقیم  
جان بود که چشم نمود عوالم  
غفلت چه عنوان خواند که هرگز



آواره او بام نمودیم یقین را	یعنی ز نامل ره گشتار گشتیم	سودائی و سمرست خلیل چه توان کرد
از تنگی دل خانه بیازار گشتیم	ملکوت و دروغ را با کیفیت ظهور یعنی سنگ محض از یک طبیعت	
افسردگی رواج و بعضی آئینه بختنای طینت لطافت	آئینه گل کردن بلایع نتیجه کجاست	
یعنی کسب و دواع او بام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه		
صدورت در طبع آئینه نظر آن آب غبار خاک شکسته است و در مزاج غار انشیمان خاک بر سر آب		
نشسته لاجرم آنگاه هر چند غار نقش چینهایش آمده باشد اثرش بر صفی شود و تقویش است و اینجا اگر همه		
خجسته رستان است لوح صفا منشورش لفظ	م غفلت و تحقیق ما را است بار آئینه است	
هر طرف اندیشه می نازد و دو چار آئینه است	از کنگر باله سفت بل جز به بار حبله نیست	
در سهم آورده و ترکان غبار آئینه است	در جهان بید باغی پیکس مطلق و بدست	
در نگاه رستان اسید انتظار آئینه است	خوب و زشت اعتبار حلقی بر آنکاز نیست	
جلوه در کار است اینجا صد نیز آئینه است	ملکوت از آرا ده حق چیزی بطور نمی پیوندد	
مگر خلق را میرت آیات و آرزوینات ذات مثالی مرغی نمیکرد و الا صفات قدرت علامت		
با آنکه آرا ده خلق حق است و مراد عقیده مطلق را	در جامه و دوق نیست جز به نمان	
وین جاده و لیل نیز در شب نمان	ذات و صفت نیست که در دیر بیان	
غزل چه شد آستان حضور دل که تو خجسته در دهر	بجز به بیدل و خانه زوی رفتم که دستم گشته	
بقبول صورت بی اثر گشت انفصال منور گشته	چه قدر تصور جبری که چو سنگ با چشم گشته	
در قیامت صورت ختم نبوس منون عمل دم	چو جاب سبی کمی مان که نفس به چو کمر گشته	
کسی از پیری که کس کشد ز چو تنگ ام قفس گشته	غم ساغری که چو س کشد بد باغ سوخته گشته	
بخیال غربت و هم وطن میبندد دوریت از وطن	عرق است حاصل علم و فن که شمار با عدم گشته	
اگر ت دلیل ره و فاجعه و سستی کند آستان	زین نیتگی از حیار به که خار قدیم گشته	
به یقین معرفت آنگهان زلف کثرت خبرم گمان	چه کشت مگر بخیال نان بروی در شب گشته	
بیرت ز جوهر آئینه و رقیقت منظر طراز دل	سیرت نامه اگر چه گفته بجا س ترا گشته	
گزار از تو و سبب اثر نه رسمی بنصب بال و پر	چو نمال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علف گشته	
نه و مید صبحی ازین چین که نه نسبت صورت سینه	مذرا ز نامل تر و دس که نقش گذاری و فر گشته	
سن زار بیدل زانسان نیم آن قدر بخت گران	که چو بوی گل دم آستان به تر زوی فشم گشته	

آوی تا بحرص یا نشد	خبر بحرص دشت این تاثیر	
که خون کشیدند شمشیر	بس جهان سید غارتش کرد	
چون سلا گشت چون با	چون روت گندار و صرنگ	
مال مردم چو سان مان یا بد		
تاشقی بیدلی چون زده	تبع آرزو چون زده	
تبر هم بگرفت فلج خسته	به حکم زبان بهانه گزید	
آفتابش بر سرم کوشی	و عده با یک ظلم فرمود	
بر قدر جام انتظار کشید	جای صبا همان غارتش	
شکست از دصال آن برد	جز بخیماره حیرت آغوش	
بایدی طریق امدادی	در دول بدیش آشاد	
من گفت خاک او سپید	ببر و خاک بر سپید کند	
به چمنی قافله رنج کلک	اگر بوسیله خود اندم کند	
کاین عین رنج و دل کار کنی	عاقبتی نماید انتیاری کنی	
نقش آغز چون گشت انجام	باده در جام گیر و صید ام	
آن زمان کین ملل کنی بنیا	شکل عزیزت نماید ادا	
عاشقی شبیه یاس آهنگ	نوعه بر دایه کای چون گشت	
گر نیخواندی منون قیود	شکل بوزینه و جاکم بود	
این منون از صناع عشق	اخراج و بدل عشق است	
ببشار و حکم ایمان	ز غم خواند و بوسه افشان	
خاصه انسان که در طبیعت	حرص دارد بقدر غم منو	
گر آبی بر سر آیت	استخوان شد و صلی خطرات	
ملکوت آئینه تحقیق منبرست که هر چه عالم غیب بشاوت	خواه بر سید و آنچه از غنا بطور خواهد انجامید حقیقت	
این کس محیط اسرار است و میرت کلمات و ناما و مثل پر دین چشم پیش از گل کردن تقدیر خیر و شر		
در طبیعت دل قبل از ظهور سیاب نفع و ضرر چون عقل خرفی بحسب اکتساب علوم اسکانی حکومت		
از احتیاط مراتب شک و یقین و متساویات او بام شبهه و یقین و حکم تحقیق ناگزیر شتابه سلامت		

اشارات

حکایت



و در انکشاف رمز یقین بی جهت یا تغییر نگاری اگر اری مخلوق اسرار بی شکافت حاشیه تعریفی گوید  
 و اگر عقده شاد است می کشود بر رشته تقریبی تمیز پس توانی که تبیین خالق بے واسطه عقل بر تو کشوف  
 است و تو بعلت آهسته یا ز شغل حجاب آرائی مصروف بالغ شهود حقیقی همین معلومات عقل غریبی است  
 که از طور مکرر گسب نموده عقل کلی بر کیفیت آن اصلاح چشم کشوده را  
 خورشید پاک تیره سودا کردیم | کثرت پیش از تیز ما وحدت بود | آئینه شکر عکس سید اکر دیم  
 مکتوبه با همه بے معنی غیر عبارت معین است یعنی حصول توهم بیدالی و معین اصطلاح بی حقیقی نیست  
 تفانی اوضاع خود نمایی صفت بی ذات مدغم است تا بی باید فرموده و ذات بی صفت موهوم چیز  
 نمی توان نمود هر جا موهوم صفات هستیم ذات او اگر چه ذات با هم آمده ایم صفاتیم **عش**  
 گم و محیط تو هست نه سفر گزین نه اقامت | قدم و وحدت تحلیلی پیش کشی نه سلامتی  
 چیست حقیقت بی خزان و علت هر گز جاودان | المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه اندیشه  
 لبیک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه کر | به چین سحاب و بگل سحر بهر جان ظهور کر است  
 چو خود بخود نظر سے کنی روی از خود و دیگر کنی | تو مگر چنین منبر سے کنی که بگوید چه عاقل است  
 به بیان کمال شہ بیتی لعل شکوه طریقت | بنیال غیر حقیقت تو قیاس سے تو قیاس سے  
 سخن معنی کرم در جمیع احوال مبر و طبع کوشید است و در همه اوقات برضای دلما چوین  
 بی توانی را به درم و دنیا روز آفتن و بیاران را عبادت و دوا و خورند ساختن و داد و نایمان  
 بدست گیری عسای و اعانت گم گشتگان تحریک در آئی آید بایان را تحلیف ز قضا نمودن و بدو  
 رایحه صمیمیت دعوت لغز و ن پیش آفتان ترک اظهار توانایی و در چشم غفلان تفاعل اوضاع نمودن  
 بر تو بیکر گفتن و فاجعه خواندن و در زمین با سه خشک آب کشیدن و مثال نشان دادن غایبان را  
 بدلیکی یا دوی و جانم از ان را بهمانا ادا و سه قصه نقد طاقت زبان خبر بفرض قواعد سیران  
 و وسیع امکان از هیچیکس غیر از خود بخود متقن ازین عالم با سر چه بر انداز شیوه با سه وجود و سخاست  
 و ازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه با می معرفت و وقار را **بیدل** و در طبع اهل است  
 آثار جلوه بچندین صورت | بر بخیران چند بهر سحابان سحر | بر خور دان لطفت با رنگان صفت  
 مکتوبه مثال ظهور احوال و در آئینه خیال و درین کیفیت صدور و در سید لاشاهه نمودن است اتفاق کش  
 در طبیعت سنگ کشودن چون مدرک را با بن جنس و قائل اکثر سائل امتحان است و در عالم میداری  
 تعبیر و تخیل سود و زبان حکم تقابل و نوشتای که بی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگر که در کمال

هر چه قوت توجیه دانی بجهل پذیرد و در سب اتفاق کفایت نقش می بندد و گاه مطابق اراده مقرب و گاه لغت  
 و نیاز است که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این ظاهر را در عین مثال رمز و تصویر  
 که نظم تمهیدات کهاهی است مشهور است و در جلوه گاه کیفیات صورت هم چنان است از مثال که قرب لطافت  
 حقیقی است آئینه در غویش صورتی است که تقییدش چشم کشود رنگ اثر از آن نمی توان  
 و در جهان بی گنجی تر کان انقباض تا شتابش آینه ان شکافت صورت و توجع بعضی از ان احوال از خواب  
 و قانع نمیداشت و ظهور آنگان معانی از لوازم اتفاقات اندیشیدن  
 در جهان عیب دیگر شداد بود | از ورق گردانی تجدید نیکی بر سر  
 بی نیاز است اینجا انصاف جلوه | شاه مودعین دیگر حکمت و گریست  
 رنگه و آینه که در صورت و گریست | مرموز رنگ غنچه های کثرت پیغم  
 غزل محبت در شمع حقیقتی از نور تجو | تو همین آئینه بودی بچشمید گشتی  
 اهل شمعش بخش تو شدی غره کرتی | مثل موج و گهر آئینه است در اینجا  
 به شاکه فرست بسو مجرودن | افضل آئینه مناسبت زین گوهر کرتی  
 تنه ای تو بر زده است تو شتی | دل نازد تو آفتون تفاعل بلندی  
 چرخش منتظم انکار و افشانی پشت | کو گره و دو جهان آب زوی تو شتی  
 خند زبیری که چشم بپوشید پستی | بهنگامیت چو بهت آفرامی ز تو  
 من اگر با سر کشش بیکار زبیدی | تو هم چرخش دین بچرخش شکیستی  
 چه قدر در عالمی که تو این آیدستی | شریحه سوده درین بزم کشود من سیدی  
 گویند انسان گشت زده است

**اشارات**

لیک گندم شالاداد	نفس دادم و بالاداد	نوشتر شسته و طبعیت پاک	محمل از کجبان لیل پاک
دیده اش را در جبهه شاد	نقشک و ش عرق پاک	فعل کشود شکست مساک	عقد نیم از صد و سوا
وضع آفتون و یک لنگر	نشد زده و چرخش	بیتونه دکا قفسی ش	محمل و سینه چاکش
چشم کشی بیدل کوشش	قالبی از رنگ انوشتر	بیتونه فرسای زخم و خوش	سخت شمع قفس سوده
لب سوزی زخم عداوت	نشد اگر چشم واکرون	از چوین سبک شکست قلاب	کشته آدمی شسته در آب
معدنه از انقباض بر تو	بر بزمی بر کعبه خلعت	دینانش زرق و باقیم	عرض یک کوچه غرض آدم
گندم است آنگاه سحر	سج صدک تب و کلام	آن بهر بزم فصل خیر است	فرج صبح تیغ و جل شیت

دارد از قصد برادر و اندوه



تج برودان تبسم غفلت	که بر غیر نیست و صفت	برق قشورش ز منش گزید	شکر صیقل و منش گزید
بینه بال و طبعش و اگر د	منزل نیست جاده بیدار	زخم باریکیت خون شد	دید و در گمان کشود و بیدار
غیر زنگی انچه است خیال	دشت این اندر پیشانی	اول آتش سی بر دشت	بعد از آن شکل آدمی خشت
آخاین آتش رشت و منشا	خوشه از قوس نفس هوا	غفلت و ناگهی همیا کرد	ظلمت و نور آتش کار کرد
بدلی پیشه شد خدا بیا	از چه شد نیست جدا بیا	آن جدایی ز صورتش بیدار	و عمل گندم بقیل بیدار
عرض کثرت زجاک بوده است	اشارت	دل دشت و کوه کوه است	دل دشت و کوه کوه است
که غیر غزل صدا آفتاب است	جای این شدن که بخت	خواه و بخواه در زمان	نیست نمون ز زندگی فنا
آن کی از به طبع و دل چست	دشت وقت بکنان آمد است	خود بجای لبش بایش	بر مساعل بقدر دیش
کا و بخت از شکر قصاب	شد صحرانورد با لایاب	شیر لاله حلق آفرین شد	از نعل کسین چرخین بیان شد

ملکت جمیع خلائق بجز مصلحت طبعی محتاج بود و کامرانی بجز حقیقت کرمی از این بر فردی  
 ظهور پیوسته و ذوق اشغال شوق و کین ادا و دیگر است ستر زبان طلب محتاج بهوائی و وصول  
 جمیع خود سائل و سعی جهان بنوع چرخین برقع و وقوع خاصیت خود را مل سنگ و کل محتاج آفتاب  
 و کرب کمالات آب و رنگ و آفتاب و عرض هر چیز است شتاق گل و سنگ مانع نقد را از جفا  
 سود می شمارد و شتری چنین نیست نقد می پندارد نقد را معصوم جنس شاد است و بهیضا مفتوح  
 نقد آفتاب را می بینی تا بکار دیگر نیانی چشم بر حصول مراد چون کشت فی این کرم و خود را جبار است و  
 محتاج و طلب بی اختیار را با  
 آواز کرم را بهیلا میخواند  
 سائل خود میزند و عاید میخواند  
 کرم برده هر ساز جبار می خواند  
 ملکت تاثیر و طلب را

از باب کرم چون موج بر آب پیچیده است و از طبیعت اهل خفیت چون ملائمت از سنگ بیدار  
 طبع کرم از قوط ترک از زبان سائل آتش سر سیدانه متغافل بهیشت طاب رحم آوردن است و زدن  
 لایم از جوشش خفوت بر واهی ساس غار و توجیه مانع رنگ آتش بر بدن را با ساع  
 سبایه بر خوار و سنی گرم است  
 بر این بر بلند و سنی گرم است  
 گویند که در کرم انقلاب جمیع است  
 اینست دلیل که سبک گرم است  
 ملکت اعیان محلی امکانی را است و از سائل پیاسه منتی میگرد  
 نشویش بر زنگه ملک به با حقیقت و ساس اندیشه بر نای ساس و ساس که کلفت سانی  
 اگر بوی از بهار منی می برود عبارات انچه رنگ غیر غفلت و اگر با سائل کار سانی می شکافد شایع و  
 برگ این قد غبار منی از غفلت سائل گزینان پیوسته مع و کف بشمارند و فرد و در گمان از امید هم خرم خندان

ما محرمی گریبان امید و من دست التجا می برود نا آشنای خوش هزار هنگامه در خیال می بر آورد و غزل

تو که خور و رانی بینی نیست عالم غیر ویدار کشش	خودی آئینه دارد که محرومی ست انظارش
سپه لازم مایل پست و بلند و سپر گردیدن	تو خود این خانه تا با بایت ضحید نقدار کشش
کمال برده گویا به بقصد اعتدال بار خود	که بر هر جنبه بی پی وی گروی خود بار کشش
نبودی انتقد را که در حشدانی مجمع امکان	که افتادی بچندین عهد و فکر خود بار کشش
و کان هیچ چندین جنبه غلب و قطره وارو	نفس بر خود فروش افتاد آتش ن بیان کشش
شرارت فرستی و انگاه نودق هرزه پروازی	باین سستی حاکم از خیال چرخ و دو کار کشش
بخت لستیم شونا دار می از این آن بیدل	عبد یا قطره چون گشت و بیا دانه و کار کشش

ملکت کرمی های طراز اعتبارات تا بروض آید کرمی مدیده است و نازکی های درس ماوس  
 تا به تکرار یاس رسد آفرینگی کرشیده از دشت انجمنی انداز و عبارات سراسر این دیوان یک  
 مقطع است مفت میدانان طریقه نا موشی و از کرم فرصتیا می زمان تامل جمیع اجزای  
 این نشانه یک نقطه است غنیمت متغافل او ایان ملک فراموشی انچه معنی در ذهن صورت  
 نیست که تا به غمش و برسد ورق برنگر داند و نقشه در مانع مرقوم گردد که مفر به بر زشتند

صغیر یک زبانه بیدل	هر چه دارد جهان بلیه بیدار	دشت غامی ست در فکر و باد
بی شبانی با تحسان و قمار	محل یکشد بدوش غبار	دیکه رنگ ثبات پرواز است
کوه با ناله چنان تاز است	روشن است از حقیقت بهم	شمع اندیشه وجود و عدم
سب جدید و دعا محمول	جلو پیشیم و ناگهی مغزول	چند حرکت طبیعی است
در غامی غبار با پید است	هر چه از خلق عرض از دست ملکت	عکس آئینه حقیقت است
خلق بودم و راجع علم و چمن	شخص معدوم راجع ما و چمن	مگر نگذری نظریه سنی خوشش
تا ز غفلت نبودی انچه پیش	شخص جا بیکه کل کند معدوم	عکس معلوم مگر آن معلوم
بهیستی کردل عدم کل کرد	هم عدم بایدش تمحیل کرد	در عدم ناز هستی است غیب
در دل تا که هستی است اینجا	نیست نیست چمن چون شاد و غنچه	مهر خور و کفر جانب دل هم نظر
ای چمنستان جمال آئینه دار و کرم	و غدا و اقلیم قنایاس نثار و خشم	ملکین بزرگ گلی سر قیامت شمی
بر پیش نشو کلفت خالیت بقا	قالبی گاهی کافیت خیال من و کرم	بی تو شوم مرتین سوخته با من ملن
دفعی دایمی تازین طبعی با و کرم		صن خدای نشو دایم در دشت کرمی



پیش حبیب انجمن شوکت دریا نشود  
 نیست زهم فرق غما انجمن و خلوت ما  
 در بر هر زری و بے خفته فنون عسری  
 پر دود صد رنگ در ی تا یمن راه بر  
 نیست اقامت که گس وادی جولان هوس  
 نیست اهل پروری لازم امثال جهان  
 شبه بهستی چو سحر میکدم خون جگر  
 لذت این مفضل دون برنی ماخذ انشون  
 بیدل از آغاز گذر زحمت انجام به

نکته گفتگو در وصال بیرون اعتبارات جسمانی معل است و دیگر دوار عالم احسام بی پایه  
 مثال و ارواح محفل جسم را قبل از تار پیدائی در حقیقت روح مخفی مفید است چنان کیفیت  
 کوزه در گل و روح را بعد از نشانی ظهور و از اجزای جسم متزوی و پدیدان چون صورت خیال و  
 دل تا حضور صوری بعضی جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن است و صورت  
 مرتبه هیولا معانی جهان کیفیت کشودن اگر هیولا به صورتی متعین است صورت از کجاست چرخ  
 و اگر صورت از لباس قدرت عاریت هیولا را که بیو شایسته قطع  
 گل نامید ساز هیولا که خاک شد  
 چون بار عرض نوریت نگار کار شد  
 روزانه دید که با وجع سماک شد  
 هر چند خاکسار هیولانی ملک است  
 اسم که در قیامت که از خاک پاک شد  
 خورشید اگر چه شب بسکابل نیزند  
 خلق بی هیچ کتاب توهم ملاک شد  
 نکته تا سحر اندیش از هستی رقم توهمی دارد با هر چه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچار است  
 و تا خامه ماوس از نفس سطر حیا به نگار و به هم مشتق اطفال این وستان فرسودن اختیار  
 و آرب اقتاد را به وادی دست از خشکی بپشتن بری فطرت است و در آتش نشسته را دعوی  
 و اسن از دود کشیدن و داغ خجالت ریاضی  
 استی جهان کنی و خون خوردن  
 از عالم مرگ میش جان بزودن  
 و خلق برین خلق بودن ملک است  
 صحبت با ندگیت با مردن است  
 نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوه انداد است و تماشا خانه بود خلق و اسن مراتب استعداد  
 تا ببارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم است و با تا امل غیر خوشی خانه حاصل

گر بیان خود نامفهوم عمر با پیوده باید تا حقن تا راحت پارسه در دامن کشیدن توان رسید  
 با عالمی صحبت باید و داشتن با قدرت پارسه توان فهمید به تجربه سود و زیان و کیفیت اختیار  
 یک بر دیگر عرصه مراتب جمل است و بی امتحان نقش و ضرر و دوا را با تمام واحدی اقبال نمودن  
 دلیل فطرت سهل هر که با بعضی تهاست مخالفت متنبه نموده و با اب جمعیت تنهایی برورش نکشود  
 و هر که افکار در راه نه نشاندند از زمتهاس بر دوش نه باندند و اگر چه صحبت هزار رنگ فوائد بیست  
 اما خلاصه مجموع قدرت از دامن قطع  
 رنگ تنه سلامت در غبار آفت است  
 طینت بیمار کیست در دامن صحت است  
 گوشه گیری با می خلق از انفعال صحبت است  
 تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است  
 زمین ادا معلوم میگردد و که هستی عبرت است

نکته بیخاکس به شکر کثرت طالب و دایره نشد  
 تان بهی رنج نتوان محرم راحت شد دن  
 قطره از تشویش موج آفرینان شد در حد  
 چون یک یک عمر باید دید عرض خوب فرشت  
 عالمی چشم ان تماشای جهان پوشید و رفت  
 نکته روح انسانی شاید نیست لازمی

که جمال استعدادش از بی نقایا به جوهر غفلت پید است و آفتاب کمالش همان از زمین  
 صبح او را ک لامع و هویدا عقل حشر الیت تراوش ایجاد معنی حیا و آئینه از حقیقت ایمان  
 چهره کشا اگر عقل در عرصه فطر ربوبیت نمی تاخت بیخاکس به شکر عبودیت نمی انداخت  
 هر کس ز حقیقت نباشد خبرش  
 هیوده بهیست نرساند نظرش  
 از هر تنی ذات بار معنوی خویش  
 چیزی فهمید دل که خون شد کارش  
 نکته از زبانی پرسیدند بیکان مع العشره کثیر اکشاد هم عقده نیاز  
 تدبیری باز بسته است و حل هر مشکله در کین چاره نشسته سولت جان دادان از چه تدبیری بپوش  
 پیوند و دوشوار مرگ کدام چاره صورت آسانی بند و فرمود بکسب اشیار باید دانست که زندگی توت  
 اندیشه است مصروف تعلیل سباب چون بخش موج موجد دانه گرداب هرگاه اندیشه از توجه  
 علائق بر آید و اصل به تعیین عالم اطلاق گردید و چون موج از دام تیج و تاب گشت لغت  
 توهم حبیب همواری محبط ریاضی  
 در عالم کون رنگ فطرت در گشت  
 خلقه نوزاد و مت در گشت  
 زمین جنس توهم که مجازش بخواند  
 نکته کیفیت سخا بهیست شسته اند که تا کرم سایل را ممنون تصور نماید جوهر موت گذر  
 و تا با خون خود در صدر احسان گمان بر دهنی حیا رنگ باخته انجاست که با بر بخار و گل یکسان  
 تا از تنگنا به بار و ریخت انداد و در دوا و آفتاب بر سنگ و گل یکدست است تا بهیست اصل از



منت بزمیت نگذار و در باغی رسوائی اختیار کس نتوان دید	شخص کم از بسکه وفا کیش درست آرزو که حیا پیش سخا پیشترست	ز اندیشه آب و مرغ در ویش ترست
--	---	-------------------------------

که کشید و درین فطرت که بسیر ماوسن آمدی  
سحری حد فیه آگهی ستم است جیب جنون درد  
هوس تعلق صورت ز چهره قناد صورت  
ز عدم جدا قناد قد می در گذشت ده  
نه سفر بانه طرازش به قدم جنون تنگ و تاد  
ذلت بزم به چنگ زده نفس در دل تنگ زد  
چه قدر تجر و معیت به در لقیع لفظ ز و  
چه خدا طلسم فلکی فنا که درید آن ملکه روا  
و خروش غیرت مرد و زن پر یاس سینه آن سخن  
و مزار سایه و آفتاب اثر دوی ز شکاف قسم  
بهوس چه بیدل بخیر در اعتبار جهان زن

ای شراری گرفته دهن سنگ یک قدم نیز با چراغ بر آ تاخن جمع کن ز دست که گداز کم عید بیت داغ نقصان است راه پیچیده منزل است اینجا نزاره و ستم و پروانه ز بس پیکش جابجا پیوسته سرپایش داغ و سرپای مست بدو گفت ای خرم اندوز ناز که فرش است صد رنگ شمع گلشن نظر تا کنی عرض نقل است دمی دبالت بر بال پروانه ها	امی شراری گرفته دهن سنگ یک قدم نیز با چراغ بر آ ز اندیشه ات عشی دارد بوی ات الفت گر بیالست حکایت که میگشت بیتاب گرد مرش ز دو هم چاغانی انداخته چو طافوس صد رنگ پروانه بهین شعله تا چند سوزی و مرغ ز سر گوشه گل کرده باغ و در نفس تا کنی حرف چنگست و نه و محفل گرفتد شرار است بکفت	تاکی اندیشه شتاب و درنگ سخت سر دست برشته راز فکر کن فکر آتش دارد به تامل نفس دست اینجا یکه دید در کج بیست سایه پرافشان تراز و دبال و پر ز سر عصفور بسید اعصاب ز پروانه بر سوختن ناز و دست نیایی چا جانب انجمن ز سر جام تا بان چپ باغ و در چراغی که سوزد و پروانه ها نخبر شنید و پروانه دارد شرف
---	--	--

پرافشانند پروانه تیار  
مرا و سبزه اندیشه شمع نیست  
محالست بی طاقت سوختن  
که از ذوق آتش محفلت  
شکن پرواز زلف من زاده  
از ان آتشین چهره افروختن  
در اینجا سحر خیز جاک جگر  
پیشش اگر شوخی سبزه دید  
شد این ناتوان آه و در بافت  
بان قرب شوق گرفتار شین  
همان نسبت سایه و نور داشت  
سنان گرد آتش مت دم میزد  
برسم مغان کرد و دیوانه  
جگر خسته در سایه شمشاد  
بین تا کجا بیسگداری قدم  
سپند می شد و بنیوی سارگود  
که بر مرکز شعله پر کار بود  
ز بس انفعال تشنه بر فروخت  
که آن شعله بر آتش آب شد

بدون ریخت از پرده شسته هزار  
هر جا چو مرغ برافروختند  
کنده فرق ویرانه از انجمن  
حکایت  
ز بس ناتوان و گرفتار بود  
ازین شست خاشاک و سوختن  
اوایک مستلم مایل بهلش  
زاد راق دل سبزه ناله چید  
و گر چند فی زو بهدانش چنگ  
ادب دور باش هوا و اشرین  
شی کرد آن برق عاشق گداز  
چو پروانه بال بهم می زد  
برقص آمد و برق جواله شد  
ولی ز انحراف ادب خوف داشت  
نظر کرد و در ابران سایه دید  
برو جستن از سایه انداز کرد  
چو پیش نو داد و بین تا بهر شمر  
چو خاشاک در شعله قناد و خوش  
کسانیک در عاشقی صادق اند  
ای که در است یار مجبور  
همه کارت باخت یار بود  
می پری بر هوا و بال نیست  
گفت باید ز باد پر سپیدان  
حیرت ایجاد آه نیم شیشه  
هم تو بخشی دلی که سارگود این

پرافشانند پروانه تیار  
مرا و سبزه اندیشه شمع نیست  
محالست بی طاقت سوختن  
که از ذوق آتش محفلت  
شکن پرواز زلف من زاده  
از ان آتشین چهره افروختن  
در اینجا سحر خیز جاک جگر  
پیشش اگر شوخی سبزه دید  
شد این ناتوان آه و در بافت  
بان قرب شوق گرفتار شین  
همان نسبت سایه و نور داشت  
سنان گرد آتش مت دم میزد  
برسم مغان کرد و دیوانه  
جگر خسته در سایه شمشاد  
بین تا کجا بیسگداری قدم  
سپند می شد و بنیوی سارگود  
که بر مرکز شعله پر کار بود  
ز بس انفعال تشنه بر فروخت  
که آن شعله بر آتش آب شد



هم تو دل پیش کنی ایجاد اشک آری که درش نماند ماعدم با بکام خب لا یم دور کردیم ظلم ما بر ماست جمل ما غیر ازین اثر چکند اضطرارش شوخت سر به پا خویش را گردن بر کمر سپیم در بدل رو کنیم در گشت نه بری فی در سه و در دایم سکه از فلک برده ره بکام تا چراغ در قوروش نیست سر بر بخش تا توئی مینم در ز کوه قناده ایم بچاه بسیخ افخال ما ز ما بردار	تا بنا لیم در غور مندر یا و نه سرشکی ست در میان و نذر گردم بکامه محال لا یم طبع عاقل بوجم غیر نیست از تو غافل شدن و در چکند سایه را خود نبود جا به سایه این تشارف و ده بر که یم جزا جابت بوجم ناید است در تو ایم و تو نظر داریم گر ازین سوگریم آن سو ما و من بچکس معین نیست نظر کن عطار عالم نور بیم بفضلت شکست ایم نگاه	در بخشی که مرهم اندیشیم کار و اسنا سه فصل و از کار غیر در بارگاه عدل خطاست نعم ما خاک بر سر ما نیست قطره از بحر انگشت حب ا دوری مهر گردنا به سایه گر گردن بوجم در دست هم تو نادره و در کجاست کلیه از خاک تاخت سو فلک سو گرد و کجا و دوسو تو پیش ازین کافت و دوی نیم که بمانست چاه ما مه کور گر بطبع کرم نباشد بار
--	--	---

نکته شیراز از اجزای حواس لب از حرف است  
و آشوب انچه جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه یا در فصل خموشه بهار خیال اند و به کلام لب کشیدن  
پیشانی مثال موج تاخروشته دارد از بحر جرات چو زبان بکام در دین عین دریا تو به سخن مانع  
و معالجه خموشی از نجاست که خاموشان وحدت آینه اند و زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی  
سخن بملت تو به ظهورست و جمعیت خموشی بالفتات باطن بے تصور **عزل**

در کلمه از نماست بچکس سود نیست راحت آبادی که مردم بخشش میدهند گر زبان از شبنم اظهار داد و دهنش پاس ناموس سخن در نیز بانی روشن است قطره بار از ضبط موج آینه دار گوهرند گفتگو کسر دلیل بر زده تازیهای است نکته تجربه کاران امتحان که شور متفق اند که سخن بوقع خموشیست و خاموشی	جنبش لب یک قلم خردست بر هم سود نیست بے تکلف بے سخن غیر از لب نشود نیست صافی آینه مطلب غیب را ندوده نیست بج مصروفی درین صورت نفس فرسوده نیست تا نشود روشن که سه خاشه بیوده نیست تا جوی زیا و دار و کاروان آسوده نیست
--	--


بے محمل هر ده حسرتش پس سخن خرد بر ضرر نماند گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید گفتن  
که بے صرگی سخن زیاده خرجا بے مایه شورست و بے تشیع آب گوهر جوهر بدینش در تفکاه قوجوب  
عصمت خموشی در دین خطایست که بهر عرق انفصال یک بنجه علاج کنی توان کرد و بر برون  
لنجه مایل و بانی که با صد هزار لب گردین صفو بشیر ازده نمیتوان آورد و لغات این عصیانست  
خزان نیست که هر چند بهال خود ستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخار یک دامن جمعیت  
خود خراشیده گل لغتی در راه مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر بے آلی بر اعتبار کم بضاعتان  
بیقرانی در حالتی که بر خودی نگاهی برستی مایگان مدد فراموشی که آواز جرس با دلیل سر نیزنی نباشد  
کلفت سماع است و دود و سبزه تا بر مرغ گزند نه بخشد آشوب و مانع قطع

ببخشید که فواید حصول خاموشیست فرد گشت چو آینه خوشتر است و میکه ربط سخن صفت تا زخا به که هر چه شیده یا قوت خون و زهر ز گفتگو اگر افسانه مد ما باشد که مدعی بیان و صفت خاموشیست	نهر اربابش حدیثی که میخورد و گوشت نهر ارباب لب بر زهره کوهست نگین نرم شود لب لبیب فطرت است چو صبح از نفس بے صدا غنیمت است نفس نه برده غفلت لب با دود اغرض هر جا خمیست بے معنی افاده مباد و هر جا خاموشیست	نخستین که خوشد علاج تشنه بے تقریب بزمی اگر گشت آغوش نغمه از سخن حفظ آبرو نیست که از توانی کس نیشود و مشوش کنون مبارزاد بجهان نواست سخن انفعال گفتگو بهینا و
--	--	--

بایعیات

هکس نتر از انگ لنا و علم خلوت و فضل ناش از زبانه آید و انکه نیست کجا انجیل	این بین تو اصل فرخ جانان فردا لبین سخن به روشن ما را تو ندیدی خوشتر است این حق ساقط کار و داران	وله انچه شاد و کجاست پیشانی میان تازم به چرخ زده اندام خمیده نیاست دینان پادشاهان به پیا
---	--	--



<p>وله اسے دان ازین نوع اندیش برآ بیت ز طلم الفت رشید برآ افسر گز افطیم یعنی سپید در شبنم چو رنگ باو در اندیش</p>	<p>وله اسے آینه قدرت و ذات یکتا آن جو بر جا و صفات اس در غیب است و شهادت احمد ازین نوع فواید برآ</p>	<p>وله لے لاف کلمات زبان غفلت چو از تو کرد کاروان غفلت تلم که خواجه زدن باین کبود بای که نزار در ششایان غفلت</p>
<p>وله بیدل عبرت گر کشود دست یخچا زان پیش کر کس لطف کشود دست یخچا</p>		<p>ما تم در خشک و تر کشود است یخچا چشم از شره موس سر کشود دست یخچا</p>
		

صفت یار محکم و مکافضن خلا از وز و زینا  
بی چون بی چون بی چون بی چون بی چون



و حیات بیدل



در طبع نامی منشی نوال کشو لطیف بن  
مستول همایش